

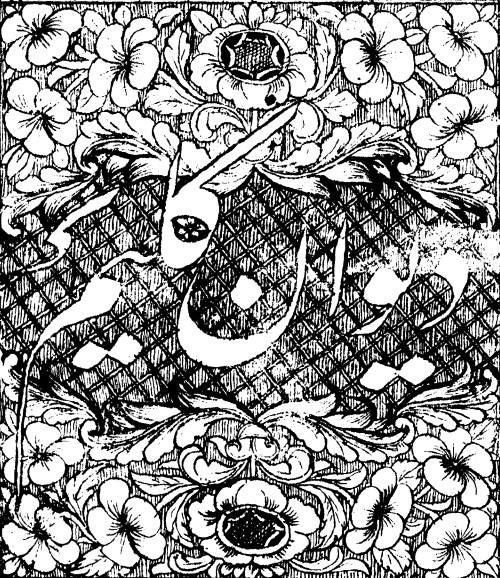
UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228769

UNIVERSAL
LIBRARY

صنایع و مکارم فضایل از زمان
بهر چون عین انوار و عین و

تاریخ دیوانیست که فصاحت و بلاغت از هر لفظش عیانست و نام در عنوان است
که هزاران هزار نکات در گنج مضامینش نهانست و شیوا از بیانی در سن جوانی میدانیم می



من تصنیف لطیف و آفاق معارف مجرب و عراق قدوده شاعران نازک خیال اسوه ناموران
مقاله پرنگ خاقانی و انوری مشهور بهت آفایم که اشعار ابو طالب ایمازانی تخلص به بطیم

که آن نادر و نایب است و از مطبوعه جهاشد
در نجف می طبعی و بنام عین و

این سخن بیرون دل عاشق نغمه از زبان
 ای شیخ بیندین در غمگانه از زبان
 کرم و دانه کند کار خود را
 شدم من اولی که خوانم همه دان را
 نظیره خودی منم از کلام
 از بس که درین یادیم با بری دوست
 بودت زده بر سر خود خندان را
 از کلام بیرون دل عاشق نغمه از زبان
 ای شیخ بیندین در غمگانه از زبان
 کرم و دانه کند کار خود را
 شدم من اولی که خوانم همه دان را
 نظیره خودی منم از کلام
 از بس که درین یادیم با بری دوست
 بودت زده بر سر خود خندان را



بسم الله الرحمن الرحيم
رودیف الف

رسا نیدم با بسایر می بنیا و تقوی چرا بیوده گیرم در بغل میای خالی را من مدیدل نمی کنم کلفهای رسمی را نباشد هیچ معجزه بهتر از تجرید عیسی را سیه زوی بخون سرمه باشد چشم لیلی را ز آتش هیچ پروانه نیست دور از آتشی را	بدل از دم بستی عاقبت ز بدبرایی را ز سینتارن دل جمعیت را که غمخیزان تعلق نیست با جان گرفتیشا هم سپاری او که دشمن از جهان ناید بپاکت کس بود آرایش معشوق حال در هم عشق پس از در و جدالی محنت ایام بناید
--	---

دو مصرع در سبک وی کلیم آنطورید باید
 که در پرورش شهرت بال باشد مرغ معنی را

فصل گل و میوه جوان ساخت جهان بر طاقب ما کار چهره ننگ گیر بود حسن تو ازین بلوغ برون کرد خزان را ای خوش کران ننگ ببنید میان را

این سخن بیرون دل عاشق نغمه از زبان
 ای شیخ بیندین در غمگانه از زبان
 کرم و دانه کند کار خود را
 شدم من اولی که خوانم همه دان را
 نظیره خودی منم از کلام
 از بس که درین یادیم با بری دوست
 بودت زده بر سر خود خندان را

در این سخن بیرون دل عاشق نغمه از زبان
 ای شیخ بیندین در غمگانه از زبان
 کرم و دانه کند کار خود را
 شدم من اولی که خوانم همه دان را
 نظیره خودی منم از کلام
 از بس که درین یادیم با بری دوست
 بودت زده بر سر خود خندان را

این سخن بیرون دل عاشق نغمه از زبان
 ای شیخ بیندین در غمگانه از زبان
 کرم و دانه کند کار خود را
 شدم من اولی که خوانم همه دان را
 نظیره خودی منم از کلام
 از بس که درین یادیم با بری دوست
 بودت زده بر سر خود خندان را

بصفتی نیست خانم شوهری نماند چاره کار مرا
 بکلیس نکشود آتش خسته عتقه کار مرا
 می شناسد هر گردان گلابی بنفشه زود
 نقش پایا چو نثار و بام در دوزخ ام
 در قهقار از بس که گوشه شایسته بود
 درین دنیا وصال حور عین را
 عجب بطبیعت با چشم آستین را
 کلیم آن می که کوه عم زول برود
 نبرد از روی او چین حسین را

بار باب معانی داده ایزد
 دوات از کلک فکرم سرتاب

کلیم آن می که کوه عم زول برود
 نبرد از روی او چین حسین را

بنی تو از گلشن چه حاصل خاطر خسته را
 ساغر خواهم دم آخر مگر براه او
 نه چنین سوز عشق است از بومش گرم
 کافه غمنامه را کردم خانی از شرک
 صورت خطا هر گرد حسن باشد آفتاب
 عیب یابی ما را حق چو پوشد از کفن
 دل کن از دوست گروهای با چشم است
 چون ز خاک خاکساری گل میدین کنند

چشم است او بکار وای دل دارد کلیم
 پنج نسبت نیست با می خورد و بر یکان خود

عزنی دیگر بود در این محراب
 گر بن خاشاک این دریا نذر خم رنگ
 طرات نین بیشتر با لست با من ایشود
 میکند از بر کجا خاریست سر و پا
 از کسی چیزی بدل نبود جابیه اسام
 تیره در زرم دوست میدار دل شنها

بصفتی نیست خانم شوهری نماند چاره کار مرا
 بکلیس نکشود آتش خسته عتقه کار مرا
 می شناسد هر گردان گلابی بنفشه زود
 نقش پایا چو نثار و بام در دوزخ ام
 در قهقار از بس که گوشه شایسته بود
 درین دنیا وصال حور عین را
 عجب بطبیعت با چشم آستین را
 کلیم آن می که کوه عم زول برود
 نبرد از روی او چین حسین را
 کلیم آن می که کوه عم زول برود
 نبرد از روی او چین حسین را
 کلیم آن می که کوه عم زول برود
 نبرد از روی او چین حسین را

کلیم آن می که کوه عم زول برود
 نبرد از روی او چین حسین را
 کلیم آن می که کوه عم زول برود
 نبرد از روی او چین حسین را
 کلیم آن می که کوه عم زول برود
 نبرد از روی او چین حسین را

کلامی که در این کتاب است بسیار است و در این کتاب
 که در این کتاب است بسیار است و در این کتاب
 که در این کتاب است بسیار است و در این کتاب
 که در این کتاب است بسیار است و در این کتاب

اگر بر بالمش پر ز نغمه چشم آن دارم	که شبها شکست بپریم ساز و نقال پیران
کلید آفتابان کن اول صفتی که از خوبی نخلت	که هر کانه می نتوان نوشتن شعر نکلین ا
تا پیش پای میندود و راز تو دیده ما	زودیک کرده ره ما پشت خمیده ما
از سبب گریه آفت ز بسکه دیده است	تا دید بروی ما باز رنگ پریده ما
و آسایشی که وارد فتنه نخواه غفلت	در دامن قناعت با کمی کشیده ما
پسوند آشنائی از نیک و بد بریدیم	نه گل نرفزار گرد و دامن چیده ما
دارد ز شاک در شان آب روان و سبز	از دل اگر تشنگی نشین بریده ما
تا بر زمین رسیده باران مشه را رود	در مزاج امیدم آفت رسیده ما
وارد لبه گیتی همچون سخن مسیحه	و لگه از سفر نیست نام دیده ما
وحشی طبیعتی را آخر لبه برودم	با غزلت آشناشد طبع رسیده ما

زلفت بیاتاده تاثیر آن همین است	کافت کلیم در چایب بریده ما
از آن چشمی که میداند زبان جزبانی را	نکو یان یا و میگردد نظر نکتہ دانی را
بفرود آنگه باشد تنگ دل ز دست کوهها	در رازی عیب می باشد و سبب آنگه گانی را
شده که در جوانی پیر شادم که بر حیرت	نخواهم با کرون رونق عیش جوانی را
بیتخوانی که ز جنت را بر هم چینی افتد	سپار رسیده کن تیغ جفا سی آسانی را

در دامن قناعت با کمی کشیده ما
 نه گل نرفزار گرد و دامن چیده ما
 از دل اگر تشنگی نشین بریده ما
 در مزاج امیدم آفت رسیده ما
 و لگه از سفر نیست نام دیده ما
 با غزلت آشناشد طبع رسیده ما
 زلفت بیاتاده تاثیر آن همین است
 کافت کلیم در چایب بریده ما
 از آن چشمی که میداند زبان جزبانی را
 نکو یان یا و میگردد نظر نکتہ دانی را
 در رازی عیب می باشد و سبب آنگه گانی را
 نخواهم با کرون رونق عیش جوانی را
 سپار رسیده کن تیغ جفا سی آسانی را

کلامی که در این کتاب است بسیار است و در این کتاب
 که در این کتاب است بسیار است و در این کتاب
 که در این کتاب است بسیار است و در این کتاب
 که در این کتاب است بسیار است و در این کتاب

در این کتاب است بسیار است و در این کتاب
 که در این کتاب است بسیار است و در این کتاب
 که در این کتاب است بسیار است و در این کتاب
 که در این کتاب است بسیار است و در این کتاب

برای بی زاری و زاریت نمی خردند چنانچه
 قانع و رازان هم در لب بیک بود و بی شکر
 از راه که در راه که از راه که از راه که
 از راه که در راه که از راه که از راه که
 از راه که در راه که از راه که از راه که
 از راه که در راه که از راه که از راه که

<p>برده را پنهان کند بر زود و دلیران همینند پیش ما تدبیر خجست بد بود و آسان بیله</p>	<p>بر سر بازار شهرت منی از دیده را سهل باشد چاره کردن دشمن خوابیده</p>
<p>نامه است را قاصد آورد و می خواند کلیم از دلش ناید که بر او روز از پیش دیده را</p>	
<p>بغیر خانه زنجیر دیده ترما بجزیر تم که خبر چون بنگ حادث زگره است اما نشود طیب باگه بسینه صفائی و روی کشاده چون ماست ازین سرایت گشتنگی توان فهمید دل از جفای که ناله شکایت از کند و گر چو نیچم هم زهر و کار گشت که ام بزم طرب را جان از وی تودید بدست و هر یکم آن تیغ از زود و ک</p>	<p>که ام خانه که ویران کنی بر ما که صلح کرد می مدعا با غما کفنه سپند فشانه بروی ابر ما بگیه آینه گو خوشی را برابر ما که بچو گردن جامه ست بر خرد ما بشهره که دکان افتاده مرغی بر ما که زخم بچو نفس گشت جوفیکر ما که می نه آب سپید چشم ما غما زنگ طالع بد تیغ و تاب جو ما</p>
<p>دماغ در سرد و لست از کجا است کلیم گر قسم این که با سایه کرد بر سر ما</p>	
<p>من نه آن صیدم که از آدای هو با غم را از پی راه فاسا مان ندادم و نه من</p>	<p>از نفس گویم نفس تلخ در قفس ما تو نشی سالی سوزم از یکشت خرد ما</p>

شما حال خوش فید است بجزیرت بقفا و ام
 شوق خندان از آن شکر خلیل را
 که در چشم بر او از منی بجزیرت
 بیخ غنچه خندان غم نه بنم خندان
 که در کار از ایران غم نه بنم خندان
 اینچونم درین غم نه بنم خندان
 کجا خاهاست کندن پشته از روی غم نه
 از چند کجا و است کندن از روی غم نه
 که در دست استغای منی از آن ساحل را

۹

سهر بر اعتماد صبر کردم ز استان و
 با بسید عبادت کس خود ز نه بر بلبل را
 بایران می رود نالان کلیم از شوق بران
 پای دیگدان بچون بر کس می از غم نه
 کلیم درین گلشن بجاده سرد بودای
 خار هم از سر کنی سگ میم و دور پای
 که گشتی از روی ابرو باران سگ کف
 سنگی با در ز ابرو پیغمبر بینا سگ
 در شاکست با ذوق تیغ تقصیر سگ
 و پیشک مانند کبک است سر پیاس
 دیده منی بی خجست او دکاله سگ
 با بر دیده منی بی خجست او دکاله سگ
 ام فزانی با چو خوش فید از سگ
 خاکساری بی توان فید از سگ
 از شوق فک دست از سگ
 با غم از سگ
 دامن از سگ
 ایمن در با سگ
 کس تا در سگ
 نفس با عاری ای کله که در سگ

چند روز

در وقت بل برنگ بوی آردان نقش در نگار اینست
 کس نمی آید از نقش در نگار اینست
 چشم از زخم کز آن خود می پیروزم
 در نگار تو خورشید نه منند در کنت را بکنند را
 ای ز با لای تو طوبی در کنار آینه زرا
 از عشق آرزوستند چه چین را
 مندل بند و بیان ز خون کلیم را
 با که بود از قیاس است گویند زین را
 کیست که با لای خال کنیز برون را

چند ازین خوار می تو خورد خجالت کلیم
 در زمین خواهد فرو شد سایه از با لای ما

دیده گرفت نمیدارد بطونان مارا
 کم بها کردتی دوستی دوران مارا
 در هر بخوان تهنی ساخته همان مارا
 تا نگیرد و نمک آن لب خندان مارا
 گریزد و دست قضا این همه همان مارا
 بفرود شد بآن زلف پریشان مارا
 چه غم از دشمنی مردم نادان مارا
 در بدر گو بنگین گردش دوران مارا

که خریدی ز غم گردش دوران مارا
 سفلس جنبس خود از زمان لغوشد کسند
 اشک این گرسنه چشمان فرود آورده چو
 در چین دیده ز نظاره گل می پوشیم
 عمر آخر شد و انگاره آدم نشدیم
 تا صحنان گرتوانید که آزاد گنید
 خصم ز غمت با آینه چپقصان از
 چون گهر غرت ما بز وطن خواهد بود

چشم جادوی تو هر چند برود ز کلیم
 باز دل میدهد آن عشوه پنهان مارا

آن نه که ز خیم منی ست سرین را
 گر چه بدنان کسی ننگنده بکین را
 چند توان بود شمع خانه زین را
 قدر چه داند بقیسم ننگین را
 نقش سفید است در وسایه ننگین را

ای بر دوش تو آفتی دل جوین را
 کام دلم نیست جز گزیدن آن لب
 یک شبکی هم چراغ خلوت من شو
 تا صحنان غم ز غم تازه ندارد
 هر که فروتن مسلم ست ز آفت

چشم از زخم کز آن خود می پیروزم
 در نگار تو خورشید نه منند در کنت را بکنند را
 ای ز با لای تو طوبی در کنار آینه زرا
 از عشق آرزوستند چه چین را
 مندل بند و بیان ز خون کلیم را
 با که بود از قیاس است گویند زین را
 کیست که با لای خال کنیز برون را

بیق سنسن نه بینان زین کلیم
 که خاک نشین چون ما از آفت زرا
 هم کج قناعت رسیده اند کس
 خجالت زینش چشمه بود با
 غبار خاطر خود کردیم که با
 شود بیچاره کردن بجا بود تا کی
 بنان عداوت با هم شوند آفر
 نشان نادر ای وفا دار است
 سلیم است مراد بی وفا دار است
 زین فوغ و فغانی من اندوختن را
 ز جام لاله و گل نظر زین است
 ز جام لاله ای ای با جانان کلیم
 ز جام لاله ای ای با جانان کلیم

آن نه که ز خیم منی ست سرین را
 گر چه بدنان کسی ننگنده بکین را
 چند توان بود شمع خانه زین را
 قدر چه داند بقیسم ننگین را
 نقش سفید است در وسایه ننگین را

بسیار بود از این کلامی بختین
 هر کس بقبله کرده روی نیاز خود را
 نگذشت آستانش در جبهه ام موجود
 شمشیر از نوون برده اند تو فرست
 در کینج نام ادسی تا کی ز منغ دشمن
 از نقشش پایش شکم زان رو که میگذازد
 چون نشسته اشکته در شان طایفم است

هند و صنم پستد ما سر ناز خود را
 بی سجده میگذازم اکنون نماز خود را
 ضایع بصید را غیا مسند ناز خود را
 در زیر سر گذارم دست دراز خود را
 بر آستان جانان روی نیاز خود را
 آن قدری که پوشم یک خطه از خود را

پروانه سان نگرود هر خطه گرد شمع +
 خود صد کلیم بدیل عاشق گذار خود را

تربک چشمتم می کند اما جامه محراب را
 با سترگانان گیتی بد نشیکرد و سپهر
 منزل نرود بکتر وار و خط هم بیشتر
 ناقصن را با خیم زلف تو ابرم هر است
 بر ستمگر بیشتر وار و اشتر قح ستم
 گو سوا زلف چندین دیر تر روشن شود
 زخم خفیت قبایه و لهماست چسبان سوز
 چون هفت با یک طرف تا چند خلقی کلین
 با همه ناقابل و ابریم رنگی از قبول

ماطع داریم از و بجونی احباب را
 عید قربان است و اجم خانه نقاب را
 سید بدوری ساحل شرفه پایاب را
 با و میکردند از دیوانه با آتوب را
 عمر تو ماه از تعدی میشود سیلاب را
 مصیقت دیت نیخوا بد ز خطا عراب را
 ابروان پیوسته می باید زخم محراب را
 کوه از یک میخ می نالد تبارم تبار را
 باشد از زبان نشانی گوهری آب را

نیونت من ازین تعلق خضر را
 در کس کلمه ای بجز اشک است
 در نشان کلمه ای بجز اشک است
 کلچر هم سویت فلک را
 یکسکه سوز بر آن گرم کرد اعضا
 در کس کلمه ای بجز اشک است
 در نشان کلمه ای بجز اشک است
 کلچر هم سویت فلک را
 یکسکه سوز بر آن گرم کرد اعضا

دل در آن کویا ز یاد سینه ما می کند
 طالع بون بهتر از گلشن بود و روانه را
 آنکرم ۴۰ می نماید از زخم دل خنده یاد خود
 شوروی از من جویم خود زخم دل خنده یاد خود
 دل غدا هم در خوشی شما میباشان
 تالی ای سم در هوا در آسمان جونی خدا
 از روی بود از آسای نیست صابن
 ستم و باتوسه بودی جونی خدا
 کلچر هم سویت فلک را
 یکسکه سوز بر آن گرم کرد اعضا

۱۱
 کلچر هم سویت فلک را
 یکسکه سوز بر آن گرم کرد اعضا

بمان یک جبر در این نعل بود در عالم
 صد سال عزت داده با او هم کرده
 ندان تا که نشکند زان گانی نیست بی غنی
 که بگذرد به بالا در غایتش غنی
 که بگذرد به بالا در غایتش غنی
 که بگذرد به بالا در غایتش غنی
 که بگذرد به بالا در غایتش غنی

در کجایم که با سودای عشقت کانیست
 غمگینم و ندامت از آن است
 در کجایم که با سودای عشقت کانیست
 غمگینم و ندامت از آن است
 در کجایم که با سودای عشقت کانیست
 غمگینم و ندامت از آن است

امید کام یافتن از روزگار با
 سیر ریاض عالم جان با حجاب
 در دور ما ز خست انبیا می روزگار
 در کوی دوست خاک نشینی ز عهد گذشت
 تدبیر تنگ دستی بستم ز عقل گفت
 افتاد پیش در سخن آنکس که ایستاد

فکر گلاب از گل اختر کشید نیست
 گلزار راز رخسار دیوار دید نیست
 دشوار تر ز مرگ گریبان در دید نیست
 ای شیخ جور نوبت در خون طبع نیست
 دستی که گوته است علاجش دید نیست
 عیب کسیت خامه درین ره دو دید نیست

در بند جامه با همه دیوانگی کلیم
 از اشتیاق یابی بدامن کشید نیست

یک شهر سنگدل با یک سخت جان بست
 زلف هزار حلقه کمان را چه بکند
 دل زان تست بر سر جان گرسن افرو
 گمراه آن که پیر و ارباب عادت است
 با هر جنک شد شه بسنگ از موندت
 گرنیک سنگ گیم غبار وجود ما
 در پیش هر فلکن زنگس اشاده است
 شد و گری پای دولت از وطن است
 خواهد گنج رسته طاق تیغ و تاس

جانیک صد خنده تاب بودیش آن است
 اگر صید دل مراد بود یک کمان بست
 قسمت کنیم با تو را ز میان بست
 خضره تو مانند ازین کاروان است
 بار و زگار صلح کن این سخنان است
 از مهر چشم بستن ازین خاکوان است
 یعنی در نظر آه این بوستان است
 بیرون رفتن از نفس آسمان است
 دیگر کلیم آرزوی آن میان بست

عجب آرزوی تو چو خواران است
 در کجایم که با سودای عشقت کانیست
 غمگینم و ندامت از آن است
 در کجایم که با سودای عشقت کانیست
 غمگینم و ندامت از آن است

۱۹
 در کجایم که با سودای عشقت کانیست
 غمگینم و ندامت از آن است
 در کجایم که با سودای عشقت کانیست
 غمگینم و ندامت از آن است

باز در کجایم که با سودای عشقت کانیست
 غمگینم و ندامت از آن است
 در کجایم که با سودای عشقت کانیست
 غمگینم و ندامت از آن است

Handwritten text at the top of the page, likely a preface or introductory note, written in a cursive script.

گر کسی رفتار باروی تو چون چشم نیست هم نشین میدی هم بند ولی احد و کس چیزت از همه باغ دل ریشتی خواهم از پای خود این بند ز خا بزنم	زیر آن تیغ بلاخت سایه اش نیست خومی و لوانه گرفت هر که بد لوانه نیست جرمش این بود که در دم تو بیدار نیست چون گمین چند توان بر در کینه خاست
--	--

ترک این هرزه دو بهیا توان کرد کلیم
نکاش رفت چه لوانه بوری اش نیست

گر لبست قانعی بدستی کم دنیا یک است حرص اگر بوقان باشد گشته بشویم است کنج نظر سود و زبان را استیاز داده است نا امید می و تنگنا عیش بسیار فرمان غم نیبندی بدل دارد که تو توان بیدی ما که از افتادگی غیر و جنگ فتاده ایم عزت و خواری کشتی در و کار عالم است جز و جز و من جدا آشفته هر جز و است	آشنه چون یکجمله خواهد کوزه و در ناست خوشه و خرمن بر پیش چشم سخنگای است هر چه را احوال وی بنید بلینیک است گر بنیدی دیده کنج خانه و صحرای است گر باصل کار بینی شیشه و خار لیک است از که اندیشیم چون فتح و شکست است نزد زندی گوید ارد کار با دنیا یک است کو چو من و لوانه همچون تام اجرای است
--	---

در نفس بالا و پایین نییاست کلیم
آستان و سند و دنیا روزانیک است

عشق را بخت تیره در کار است	جلوه شمع در شب تار است
----------------------------	------------------------

Handwritten marginal notes on the left side of the page, providing commentary or additional text.

۲۵
دوایان

زود

درم است آسان ز یاد مری / عشق از خون عیان / خوش بود در خط و قلم / چشم هنوز حلقه / ساسا کم با بار بار / کوهستان از باده / در راه از خنده / دل از لب / آسان ز یاد مری / عشق از خون عیان / خوش بود در خط و قلم / چشم هنوز حلقه / ساسا کم با بار بار / کوهستان از باده / در راه از خنده / دل از لب / آسان ز یاد مری / عشق از خون عیان / خوش بود در خط و قلم / چشم هنوز حلقه / ساسا کم با بار بار / کوهستان از باده / در راه از خنده / دل از لب

بکن لباس تعلق که خار و ادوی قرب ز سوراخ فنا قطره می شود دریا رواج شود جز خون بین کلبه نمک شمشیر ز انقلاب زمان در پناه چهل گریز فروغ عاشقت از حلقه های زلف سیاه ز ترک سرتو نم ز سر نوشت گذشت	گرفت دامن دیوانه که عریان است حجاب دشمن سر بر سر حج سلمان است درین دور و در که دیوانه در میان است که آنچه مانده بیک حال عیش نادان است چو روشنائی ایمان رکا فرستان است و گرنه چون قلم از سر گذشتن آسان است
--	--

ملائمت کن اگر طاقت جدل تنگ است
 کلیم حر بی کاغذ علاج باران است

دل دامن مجاورت چشم تر گرفت نقشم زمین فقر با فتاوی کشست بی طالع از زال خضر چون خورد که شمع در باغ دهر جز بر پشم دگی نداد سکه ز آب که برنج پله خفته زن ز ناک دولت بصیقل سامان نیر نو از دل حدیث آرزویت چون بنامت صحبت میان صافلان چه بر فرست چون کشور وجود عدم گر چه چنگ نیست	باطل شک صحبت دیوانه در گرفت نتوان لبان سایه ام از خاک برگرفت جان کاشتن و طیفه ز فیض سحر گرفت کوی نهال بخت من آب ز تبر گرفت باید ز پیش رفت رفیقان خبر گرفت خواهی اگر چو آئینه خود را بر گرفت از شتیاق مهور رقم مال دیگر گرفت در روزگار ماول آب ز نگر گرفت آسوده تر کسی است که جا پیش گرفت
---	--

عشق از خون عیان / خوش بود در خط و قلم / چشم هنوز حلقه / ساسا کم با بار بار / کوهستان از باده / در راه از خنده / دل از لب / آسان ز یاد مری / عشق از خون عیان / خوش بود در خط و قلم / چشم هنوز حلقه / ساسا کم با بار بار / کوهستان از باده / در راه از خنده / دل از لب / آسان ز یاد مری / عشق از خون عیان / خوش بود در خط و قلم / چشم هنوز حلقه / ساسا کم با بار بار / کوهستان از باده / در راه از خنده / دل از لب

این سر زنده / راه سفر / دل در یک / عشق از خون عیان / خوش بود در خط و قلم / چشم هنوز حلقه / ساسا کم با بار بار / کوهستان از باده / در راه از خنده / دل از لب / آسان ز یاد مری / عشق از خون عیان / خوش بود در خط و قلم / چشم هنوز حلقه / ساسا کم با بار بار / کوهستان از باده / در راه از خنده / دل از لب

سید عالمی که در این عالم است
 از برای این است از کجای که نیست
 از برای این است از کجای که نیست
 از برای این است از کجای که نیست

جز از غبار در تو ولم جلانا گرفت
 ز دستبر و حوادث گر نیت کسیر تر
 رسیده اند ز نطقت چنان هو او اوان
 شکار نعمت و دنیا نمی شود قانع
 ز کینه جونی ما دشمنان ملول شدند
 ز عشق رنگ نداردی بوسه و نما
 براه فقر و فنا مست از کسی داریم
 اصول قص سیندا ز نهاد او طلب

بجاک تا لغت او این که صفای گرفت
 هفت بدست بلا نیز جامی با گرفت
 که زلف جانب رخساره تر انگرفت
 بی زوانه فشانای کسے جا گرفت
 و لے منور دل دوستان جفا گرفت
 سر شاکر ز نعت رنگ که با گرفت
 که گز ز پامی فنا و دست ما گرفت
 کسے که آبله اخگر زیر پا گرفت

کلمه کبره اذان شیخ زود سیر پر سر
 و فاجیه کرد که در خاطر تو جان گرفت

تا نیکه بیم چراغ دیده ام ز نور نیست
 بسکه در عالم جفا از غمخیزان دیده ام
 هست در شرح محبت رسم و آئینی دیگر
 ساغر خالیست از وار و کوه بوشی پر است
 کار ما در عاشقی تشنگانه ز پیر و نه است
 حسن هم مانند عشق افتادگی می یاد و
 عاقبت از گریه می آید هر دو دل بیست

سیل اگر باران تیر و پیرانه هم معمور نیست
 آرزوی جنم و دل زینیم جو نیست
 خون خون جانیر است و در غمخیزان مستور نیست
 هیچ دریا کش حرف کاسه طنبور نیست
 شمع سرکش است از کجای و غمخیز نیست
 لشکر زلف تبار تا تشنگانه منمور نیست
 غوغا شکر زانکه گوهر خرد آب شور نیست

که ما نماند در این باغ سر و پای
 در شرم قدر تو زین باغ سر و پای
 از غمخیزان سر و پای
 از غمخیزان سر و پای
 از غمخیزان سر و پای
 از غمخیزان سر و پای

بیا حاجت است بقاصد که نهی می کلیم
 بدست آورده ان بگو فایده است
 از رویه بگو چون پیغمبر گمانی نه نیست
 با سبک کما یه بود از تشنگی سالی نه نیست
 زانکه چون در خود گویم پر سود نکند
 سینه با هر چه که بماند در غمخیزان نه نیست
 این عیبیت خانه دیرم که جوری نبود
 لذت بدو وفا نماند در غمخیزان نه نیست

از در و دیوار است بار بار در راه عشق
 بلسم را می برمی فایده بمانی نه نیست
 نامم را می برمی فایده بمانی نه نیست
 فایده زین است هر چه که در غمخیزان نه نیست
 با درین است هر چه که در غمخیزان نه نیست
 فایده زین است هر چه که در غمخیزان نه نیست
 با درین است هر چه که در غمخیزان نه نیست

چنان نمک که توان بستن حق بدان
 قلم نمی شکند نامت نمی سوزد
 مرا بدم حوادث نه عرض دانه فکند
 چنان بوجه صدمه متنازع از حق نوشتان
 عرض بشک فشانای که فردوشی نیست
 چو نیست بهره ام از کام دل جان گیرم
 بنفشه سلسله زلف تست و خاطر

ملاحظت است که با سر و خوشترام من است
 زبان کلک تو نیز چون ز نام من است
 کدام دانه بغیر از که بردام من است
 که در دونه خم افلاک قف جام من است
 که گریه در عزم او در صبح و شام من است
 که هر چه صیدم را دست جمله ام من است
 که با کمال جنون ربط با کلام من است

که در دست من باز اینجای دهر نیست کلمه
 تمام کلمه از نعت نام تمام من است

هر قدم لغزیدنی فرش قدگاه من است
 کشته از افتادگی آن سرفروزی مسلم
 از طریق زهت خاشاک خطر بارانند
 گر چه این ره را بشر طی میکند همچون قلم
 روی مقصود ندید هیچ گاه از پر توش
 از شکست کار جمله مویبانی آورده ام
 کاهش فقر از غرور خاکساران کند
 این نفاق جاودال آخر نمیکند و کلیم

چاه راهم چون قلم پوسته همراه من است
 کاسمان در سایه دیوار کوتاه من است
 هر چه در راه من است از طبع گراه من است
 سر نوشت تازه هر گام در راه من است
 سر ساقاوده از چشم انزاه من است
 روز بیدار نه بیند هر که بدخواه من است
 همت پرواز عقاد بر کاه من است
 هر که جان نگاه است در این راه و نگاه من است

چنان نمک که توان بستن حق بدان
 قلم نمی شکند نامت نمی سوزد
 مرا بدم حوادث نه عرض دانه فکند
 چنان بوجه صدمه متنازع از حق نوشتان
 عرض بشک فشانای که فردوشی نیست
 چو نیست بهره ام از کام دل جان گیرم
 بنفشه سلسله زلف تست و خاطر

ملاحظت است که با سر و خوشترام من است
 زبان کلک تو نیز چون ز نام من است
 کدام دانه بغیر از که بردام من است
 که در دونه خم افلاک قف جام من است
 که گریه در عزم او در صبح و شام من است
 که هر چه صیدم را دست جمله ام من است
 که با کمال جنون ربط با کلام من است

چنان نمک که توان بستن حق بدان
 قلم نمی شکند نامت نمی سوزد
 مرا بدم حوادث نه عرض دانه فکند
 چنان بوجه صدمه متنازع از حق نوشتان
 عرض بشک فشانای که فردوشی نیست
 چو نیست بهره ام از کام دل جان گیرم
 بنفشه سلسله زلف تست و خاطر

در کتب معتبره از نگار اول و بلایان
 حدیث شریفی و بیباکیست بهر جانان
 درین کتب خط جمع از خاکستری است
 در کتب معتبره از نگار اول و بلایان
 حدیث شریفی و بیباکیست بهر جانان
 درین کتب خط جمع از خاکستری است
 در کتب معتبره از نگار اول و بلایان
 حدیث شریفی و بیباکیست بهر جانان
 درین کتب خط جمع از خاکستری است

پا مال حوادث متوالم که نباشم
 یک چشم زدن ز رونوان است جدا
 چون شعله ششم نگشت هم آه
 ستیاد و آن کوی با باد او سیم
 در چشم ترم سخت جگر مار کشوده
 از سوز و رون بهره نداریم و گر نه

چون نقش قدم خانه من بر براه است
 کوی نگمش نمانش آن چشم سیاه است
 بر راستی این سخنم شمع گواه است
 پرواز خیال دگر می در پرگاه است
 هر جا که سر چشمه بود قافله گاه است
 تاثیر قیامت که بر قامت آه است

گردیده سپید است کلیم از اثر اشک
 در مرگ اثر جانان هم چو سیاه است

آن صید پیشه فکر در اندکده است
 در روزگار خاک گل آدم است و بس
 امر در دهر بشی اگر سئو تعلقه
 تاراه برده است خزایی بخانه ام
 زاهد که بزنده شسته دست از عصا شنید
 عقل این ملائمت که باین سر کشان
 بی برگی نهال محبت بر بین کدل
 سالک که کبوتری تعلق در آمده
 دل برده از کلیم در آن زلف او برود

گر سر بره شویم ز پناه اندکده است
 خالی که عشق او بسر ما نکرده است
 هرگز که بیم وعده بفرمان کرده است
 یک میل رود بجانب صحرانکرده است
 دارد گمان که نمکته دنیا نکرده است
 در هیچ دور پینه به دنیا نکرده است
 از نخل آه سایه نشنا نکرده است
 چون تیر خانه ساخته و جانکرده است
 در دوی که تنه او را چوپایا نکرده است

در کتب معتبره از نگار اول و بلایان
 حدیث شریفی و بیباکیست بهر جانان
 درین کتب خط جمع از خاکستری است
 در کتب معتبره از نگار اول و بلایان
 حدیث شریفی و بیباکیست بهر جانان
 درین کتب خط جمع از خاکستری است
 در کتب معتبره از نگار اول و بلایان
 حدیث شریفی و بیباکیست بهر جانان
 درین کتب خط جمع از خاکستری است
 در کتب معتبره از نگار اول و بلایان
 حدیث شریفی و بیباکیست بهر جانان
 درین کتب خط جمع از خاکستری است

در زبانها

زمان کودکی بی بی چنان بر غلظت
 که بی بی با شراب انش علیل با نرسیت
 علاج عقده بود و غلظت را با نرسیت
 که بی بی با شراب انش علیل با نرسیت
 علاج عقده بود و غلظت را با نرسیت

دلایل باهروان کس درین بیابان بر یک سر سپری بهتر از گریبان که شور صورت طوفان با بحیران که چشم رخسار دیوار بر گلستان نیست که سیل ملک دانش بفاطوفان نیست که زهر که تکلف کشت پنهان نیست چه نغمی است که در کام پنهان نیست میان شکله و شمع استخوان نیست درین دو خانه فرغت نصیبان نیست	ز سحر خوان شهیدان اگر نخیزد و د ز بهر ترنج نیست به زلفش حصیر حدیث تلخ از ان لب برون نمی آید بدو حسن تو گل از نظر حیان افتاد ز راه پر خط عشق زین عجب دارم مرا صحبت مینمائی باوه شد روشن حیات هم بسر آید چو زرق خورده شود ز باد و امن بر هم خورد و محبت شان یک است خانه ز نیچر و خانه دنیا
---	--

علاج عقده بود و غلظت را با نرسیت
 که بی بی با شراب انش علیل با نرسیت
 علاج عقده بود و غلظت را با نرسیت
 که بی بی با شراب انش علیل با نرسیت
 علاج عقده بود و غلظت را با نرسیت

چاکوته پای دیوان عافیت پیچ
 کلمه آبله با گر فرزند امان نیست

بر آتش که تپتی در گرفت و دامن حسیت سیاه روزی ما زان ریاض کردن حسیت ز راه سر مکشیدن بچشم روزن حسیت برید چون بود با لم قفس ز آهن حسیت که باغبان نشناسد که گیر گلشن حسیت و لم سوزنت که در نیم طریقی شویون حسیت	چو ساخت چشم تو کارم نهفته و دین حسیت اگر نه صبح سیه بخت کار شام کند و لا تو چشم مرا کرده زگر سپید نباشد از دل صیاد و اعدا ز من شمع زنده اغنیا ز نعمت خویش ز مرگ این همه اطفال آرزو هرگز
--	--

که باغبان نشناسد که گیر گلشن حسیت
 و لم سوزنت که در نیم طریقی شویون حسیت
 که باغبان نشناسد که گیر گلشن حسیت
 و لم سوزنت که در نیم طریقی شویون حسیت

که باغبان نشناسد که گیر گلشن حسیت
 و لم سوزنت که در نیم طریقی شویون حسیت
 که باغبان نشناسد که گیر گلشن حسیت
 و لم سوزنت که در نیم طریقی شویون حسیت

خبر در خانه از آن تن فدا کردی تو
 زین سبب بود در فکر عبادی دولت
 ز تو بودی بی غیبت عقل و دولت کفایت
 ز تو شدی در میان ان که نشاندند
 ز تو شدی در میان ان که نشاندند
 ز تو شدی در میان ان که نشاندند
 ز تو شدی در میان ان که نشاندند

در وادی که سیل فنا میبشون کند صیاد آرزو بهو امی تو پیر شد هر کس شناخت قدر او قیمت شکست	از استخوان سوخته ما نشان کجاست سای طائر مراد ترا آشیان کجاست گوهرش نایس له غرض در جهان کجاست
--	--

اشتب که یارست بود در برت کلیم لب بر لبش گذار و بهمن کا دیان کجاست
--

در کوزه غم سو ختم مایه کام است بی صلیت است ساقی این در و زین شد آسین جهان پیش رسد گوشه نشین دل را چه تفاوت کند از لطف تو کم شد در راه فنا خافه دان اهل جهان را از نور خرد کنی سید است بجای مشاط حسن تو بود درخت سیاه گر حلقه در دم است و گر حلقه در زنجیر	آتش به از آست در آن کوزه کجاست گر که ریش شیشه است و گر خنده جام است دامی زنده در ره آن صید که ام است کم حوصله خود پیشتر از زبانه تمام است وین مانند دنیا همه یک دست مقام است این عقل چر غم است که در خانه خرام است مجنون بی شمع اینده از پر تو شام است سر حلقه بغیر از من دیوانه که ام است
--	---

در خیل اسیران تو هر چند که نامی است خوسند کلیم از تو بر سیدان نام است
--

خالت از تنگی جا غنچه کبک درین است پستی مایه جو خواص شکو نیست مرا	چه کند ساخته با گوشه نمود چون دولت است پرز یوسف بود آن چاه که در راه است
---	---

ویدایم تا جویگان
 کس از تو شده در فکر تو
 سخن نازده که در نیش کین است
 سهر از دولت تو بلب کمال مد است
 ماله از دولت تو بلب کمال مد است
 نزهت آفت جان هزار کجاست خور
 لبه آن غم بود در حرف تو گان
 سیرانی در آن حرف تو گان
 کس با سلام شکستی از تو گان
 دامن از دامن صحر است دردی کجاست
 در سر کوسه تو پایی که بسکله برده است
 چشم چون جانم از باب جنون یک بار
 چه قرار است که در کوی شان یک بار
 بار که باز آمده در دیانده است
 چیست آن تلف رسایست که در دیانده است
 هر که در می زنده آن باده بود درین
 آره تا نقل شتا که بر بونیک است
 ما چون پاشنده در پشت نیک است
 کس از تو شده در فکر تو
 کس از تو شده در فکر تو
 کس از تو شده در فکر تو
 کس از تو شده در فکر تو

۳۳
 در وادی که سیل فنا میبشون کند

دیده ام از گل خان بکر افتاده است
 لیکه درین تنگن چشم و انگل است
 قار با بر سر لاسر افتاده است
 از سر زده با سر افتاده است
 در تنگن با سر افتاده است
 در تنگن با سر افتاده است
 در تنگن با سر افتاده است
 در تنگن با سر افتاده است

ردیف دل و علم

کامیاب خال دلت در دوزخ با بیند
 این چنین کند زار ایامان کز او کس
 این چنین برگی بر آرزو خالی شود در یاد
 حظی با سبب چون غرضی بود آرزوی بد
 خانه از اسباب چون غرضی بود آرزوی بد
 زنگ چون زود مدارنگ بر سبب بیند
 زانی ازنگ چون غرضی بود آرزوی بد

در کین نیش از غم بر آید
 قویان را بنامی پویای
 قویان را بنامی پویای
 قویان را بنامی پویای
 قویان را بنامی پویای

بر سر جسم آمد و ناله فرو خورد نم	تیز ننگند و ام کار گرفتاده است
گرست اجاب را دیده و سنجیده ام	سز می ایام ازان گرم گرفتاده است
رشته گو بر شده جاوه ماسر	در ره سودای اول که گرفتاده است
ظاهر و باطن کلیم همچو جام یکی است	
بارها از کار مایرده بر افتاده است	

ردیف حامی مهمام

گر دست تیغ از من خضم امتدای فتح	ایست اعتباری بود او بنامی فتح
لسه از انزل بقاست شمشیر نصرت	بچون غلامان آمده سپاه قبای فتح
آید ز بحر لطیف لاهی بر برگ است	چین موج سوی ساحل خیمه افشا فتح
بر دوش باوسید کند چون بوی گل	در گلشن جهان غبر غم زدای فتح
سرا که همچو غنچه زلف گنجه چیده اند	مشق گل سبت از چمن دلگشای فتح
بر آب کس بنا نهند دست قدرت	دایم بر آب تیغ گذار و بنای فتح
سوفد را چون غنچه دهان بر زبان شود	در عرصه بند ز شوق جنای فتح
مردان کار همچو سینه تیر یک بیک	با کرده سخت و لبه کمان برای فتح
ابرو مثال شمشیر و مدار زبان تیغ	از بس کند برای دلبران حامی فتح
تیغ و سنان بجای زره رشک می بریزد	گو با هزار دیده ببیند لقاسی فتح
گل باز ز ره شاه چنان پادشاه را	آن بلیل م کلیم که در دم کوا فتح

باده که خوامی که صاف آید بر زبان
 نشتر دیده است ناشایسته دیدن
 چشم از راه کار داری دیده ازین
 تاز زلفت را بصیردیگری ضایع کن
 بر ترحمی مانند زبان با بیایی
 تیر زینتی در کسود آتی تیغ کلیم
 بند من بشتر زینت ادره سودا بر بند

دیوان حکیم

بهر کس بود ازین
 بسیار ز خود جدا نشیند
 تا ناو کس تو بجای
 از بس تکست بر کس نشیند
 جانیت که نقش با تیغ
 مرغ از گل جدا نشیند
 با شکر لببت نشان
 در دیده من فلک کن نشیند
 غار کس که مرا با کله
 از کس که تو هستی وصال
 از راه کس که بودی
 در بیم جهان کس
 از چه هم خطای با طرف
 مویزدان نشکر آفراند
 مویزدان نشکر آفراند

پسند است میان با نیز عشق نشویم
 بیخود از یکدیگر که عین کمال
 بجز با یکدیگر که عین کمال
 پسند است میان با نیز عشق نشویم

مرا گریه ای ز دم زلف او پود از کرد
 بخیزد بزخم دل ما ننگ میگسار پس
 از خط پر کار این خواندم که از گشنگی
 زمین همباران بیکان زخم را لب نشود
 بسکه در هر گام راه عشق دار در هر پسته

ناو ک ندازی در آن گان همایند نماید
 صفت کانین مروت یکسوزن نماید
 راه جرت پویدان باهی که در اسب نماید
 خشک سالی عاقبت شد آب در آسین نماید
 غیر خار با ز سامان سفر ما من نماید

بیمد ازین تار یکی شبها بخود خوش کن کلیم
 شکوه کم کن در چراغ اختران روغن نماید

زبان هم صبر و سکون دل کفی خواند
 آه اگر آتش بدل زد بهنگ در کار خود است
 چشم بهبودی بگیری و چشم زانهم نشود
 دشمنان از خصمی ماسینه با پود نه مند
 نفع دار تو شدار وی جهان ناخورد
 هر چه بود از دل نیز نقش بر وی تو رفت

کاروان با بجای آتش نشسته آید
 اگر بسوزد خانه خواهد قسمت سیلاب نماید
 کاروان عمر زنت و بخت ماد و خوا بناید
 کینه ما همچنان در خاطر احباب نماید
 منفعت زین کزینان نامی از سهر نماید
 عاقبت زین سجده بر آن همین خراج نماید

سینههای بزم ملایم نمی سوزد کلیم
 مجلس را از شر آب خورشید و مهتاب نماید

مرا همیشه مری چون طالع و دون بود
 همیشه بل بنیر از نامه عریان و دست

تر قبح عجب کج که جو شمع و آرزو بود
 فسانه ایست که خم جا به خلاطون بود

بسان قناعت نهاد جا به خدا
 کجی چون کجی که زیاده
 راه جرت پویدان باهی که در اسب نماید
 خشک سالی عاقبت شد آب در آسین نماید
 غیر خار با ز سامان سفر ما من نماید
 سینههای بزم ملایم نمی سوزد کلیم
 مجلس را از شر آب خورشید و مهتاب نماید
 مرا همیشه مری چون طالع و دون بود
 همیشه بل بنیر از نامه عریان و دست
 تر قبح عجب کج که جو شمع و آرزو بود
 فسانه ایست که خم جا به خلاطون بود

۲۵
 صدر عیشک بر است اگر کم کند
 عرق ترزم کجاره بچین خواهد بود
 عرقه با ما شقی بی برگ و ذوقها بدست
 سر و سامان چو بنام شد ازین تو خواهد
 نام از صفت در ایام اگر کم نشود
 کفچه روسی بهر نیکان خواهد بود
 دل به بیکان و قوس نیکان خواهد بود
 ساسان در وقت کس که در وقت کلیم
 بوقت کس که در وقت کلیم

ع

باز بختیاری تا آنکه در دین است و در دنیا است و در آخرت است و در هر حال است و در هر کس است و در هر جا است و در هر وقت است و در هر حال است و در هر کس است و در هر جا است و در هر وقت است

کسی نگفته بر بسمل که بال برزند
که مست سنگ و کان شیشه گزند
که غیر شمع گلی هیچکس بر نزنند

بجز تو کز دل بیچاره صبری طلبی
دل از جان با آن چشم فخته جو جمع است
درین بهار چنان روزگار آفرده است

کلیم خوار تر از خود کسی نمی بینید
چسما ز حلقه اهل و فایده نزنند

جام هر چند که پر شد ز صدای فته
قدیم برق بسر منزل مای می افتد
بنجای شاه گل این رنگ قبای می افتد
گره بن سایه کند بال بهای می افتد
راز پنهان نشود چون بملای می افتد
هر که از روی تو بر خاست بجای می افتد
هر که از پای می افتد بر سر مای می افتد
صبح از تیرگی شب ز صفای می افتد
را که از هفته همین شب بگذرای می افتد

دل که بر نزل آمد شد ز نوای افتد
سوخست اسباب تلخی دل آلوده است
جای خون شهیدان کش و بخار نماید
دوستداری مراد هر شگون نگرفته
نتوان ناصح عربانی ما را پوشید
ذلت پر کار تو چون تن باشد مستی
نیست کس ز راه افتادگی زانده پیش
چه بگویم که چشم بی تو چنان میگردد
شب دین بدروزه بماند روم

هر که عاجز تر از تو خواسته آمد و کلیم
دستگیرش بود آنکس که ز پای می افتد

خواهم که جاده در ره وصل آرد باشد

تا بخت بد ز بهری من جدا شود

باز بختیاری تا آنکه در دین است و در دنیا است و در آخرت است و در هر حال است و در هر کس است و در هر جا است و در هر وقت است و در هر حال است و در هر کس است و در هر جا است و در هر وقت است

باز بختیاری تا آنکه در دین است و در دنیا است و در آخرت است و در هر حال است و در هر کس است و در هر جا است و در هر وقت است و در هر حال است و در هر کس است و در هر جا است و در هر وقت است

باز بختیاری تا آنکه در دین است و در دنیا است و در آخرت است و در هر حال است و در هر کس است و در هر جا است و در هر وقت است و در هر حال است و در هر کس است و در هر جا است و در هر وقت است

باز بختیاری تا آنکه در دین است و در دنیا است و در آخرت است و در هر حال است و در هر کس است و در هر جا است و در هر وقت است و در هر حال است و در هر کس است و در هر جا است و در هر وقت است

این

درباغ جهان دیدم او را هم از آن گداز کرده اند
دل را با غم از آن گداز کرده اند
نام از بود در آن گداز کرده اند
از بس در آن گداز کرده اند
کنسته آن گداز کرده اند
جان از آن گداز کرده اند
از این گداز کرده اند
قول تو زبانی گداز کرده اند
ولی از یاد کل آن گداز کرده اند
میرود از آن گداز کرده اند
مردمان از آن گداز کرده اند

خدمتی غیر تغافل ز پرستار ندید خارا را سبز کسی بر سر دیوار ندید قسم اول بر بود که دستار ندید از بلار است سیندی که ز خیر از نهی دوش در نرم تزار بر سر گفتار ندید که نیو از گس نقطه بود از نهی آن طیبی است که بر نهی ز هیار ندید	این جهان دار فانیست که یک میراث هر که رفعت طلبد بر به نباید از نصیر مرو از اوده گرش کار لبگوند افتاد دست رو گر شبنامی بر جاد و جرات ششیشه با آنکه مر جوف مکر واکرد و فرم گر شکرستان سخن گشت چه بود خضر تو قیوم که از تره ستم دست نشید
---	---

دل را با غم از آن گداز کرده اند
نام از بود در آن گداز کرده اند
از بس در آن گداز کرده اند
کنسته آن گداز کرده اند
جان از آن گداز کرده اند
از این گداز کرده اند
قول تو زبانی گداز کرده اند
ولی از یاد کل آن گداز کرده اند
میرود از آن گداز کرده اند
مردمان از آن گداز کرده اند
سازد با بزم از آن گداز کرده اند
درد شکر از آن گداز کرده اند
عادت زده از آن گداز کرده اند
راحت مطلب کل از آن گداز کرده اند
چرخ چرخ است که از آن گداز کرده اند

درب خود مجلسیست کجیم از چه بپ
کس درد آگهی نرود و ار نماید

نفتود آینه که زل اشک جگر لون زرد کام دل کم کند تا بطلب رام شود رضت با دیدگری ز کجا خواهد یافت شب خیال تو چنان بر برون فی بی با بر آینه دشمن نه پسندیم غبار گر بر در اول عشق است نشان غبار آه سرگشته که در سینه نامی پیچید راز و آتدنی با بهر منی پروانی	طفل آه است از خاندن چون نرود راه اگر کم شود از باد و بیرون نرود اشک ماگر لب بر تریب منجون نرود که کسی بر بر دشمن لبش خون نرود آه ماصان لان جانت بگردون نرود دخم ما تا نشود گفته از خون نرود گر دیادی است که از خانه باهمن نرود که سخن از دهن تنگ تو بیرون نرود
--	---

چرخ چرخ است که از آن گداز کرده اند
دل را با غم از آن گداز کرده اند
نام از بود در آن گداز کرده اند
از بس در آن گداز کرده اند
کنسته آن گداز کرده اند
جان از آن گداز کرده اند
از این گداز کرده اند
قول تو زبانی گداز کرده اند
ولی از یاد کل آن گداز کرده اند
میرود از آن گداز کرده اند
مردمان از آن گداز کرده اند
سازد با بزم از آن گداز کرده اند
درد شکر از آن گداز کرده اند
عادت زده از آن گداز کرده اند
راحت مطلب کل از آن گداز کرده اند
چرخ چرخ است که از آن گداز کرده اند

چرخ چرخ است که از آن گداز کرده اند
دل را با غم از آن گداز کرده اند
نام از بود در آن گداز کرده اند
از بس در آن گداز کرده اند
کنسته آن گداز کرده اند
جان از آن گداز کرده اند
از این گداز کرده اند
قول تو زبانی گداز کرده اند
ولی از یاد کل آن گداز کرده اند
میرود از آن گداز کرده اند
مردمان از آن گداز کرده اند
سازد با بزم از آن گداز کرده اند
درد شکر از آن گداز کرده اند
عادت زده از آن گداز کرده اند
راحت مطلب کل از آن گداز کرده اند
چرخ چرخ است که از آن گداز کرده اند

نقش در کافور و زعفران و صندل
 در دانه های کتان و زرد و نارنج
 در دانه های کتان و زرد و نارنج
 در دانه های کتان و زرد و نارنج
 در دانه های کتان و زرد و نارنج

در تن نای چو جان از لب شیرین بود
 مرغ دل در قفس سینه میبرد به اژدان
 یکدم از زخم اگر دور شود پیکانست
 کام دل با که تخم از زبان کان رفت
 دل بی حوصله را بنیودی وصلت
 خدایدو گل از بس بلبل خون کرد
 عقده چون کارس از خویش بر آید
 تا بداند که جفا در خو رقابت باید

مرد عشق تو کلیم است که از دست هست
 می خورد خون ز خیال می شیراز کند

کم بختی هر مند عیب هنر نباشد
 آرزو از لعل چون نخل در زبان باش
 شیرازه بند الفت نبود بخت نیست
 دست که بخت دارد در جمع کردن غم
 در چهار باغ گیتی گردیدم و دیدم
 خود را چنانچه هستی بنا عیب جوان
 خود ما هر که سخن چیری از خویش مکن

گر رشته نار ساشد نقص گهر نباشد
 ز زرا تا خاک افشان سایه گر نباشد
 که هر سبک نباشد بالمشن پر نباشد
 گاه که گرفتن کام جزو پر نباشد
 سخی که سایه او از به نگر نباشد
 چون پرده نداری کس پرده در نباشد
 خواهی گراز تو از کس در هر نباشد

سفر بخودیم را بد می سازد کند
 که سیال نفس سوخته پرواز کند
 با چو سو قار به خمیازه دهن پاک کند
 قفل شیشه می کی بود آواز کند
 که دمی گوش با گن چشم ساز کند
 عشق تازی گل خجگل شمشاد کند
 شانه هر چند کران زلف کوه باز کند
 یک نفس آئینه خواهد که با باز کند

در سخن غیر زبان لغت سخن ساید بود
 بصورت جرم بیان قسمت کبر نباشد
 در دیار کسی که بود گوش کبر نباشد
 نسبت فتنه به بد کردی از هر نباشد
 یعنی که با دشمن سر و کار ندارد
 مانند طبیعت است که عیار ندارد
 شمشاد که نار ایامت در دای
 ضحکم ننگه تکیه به غیر زبان ندارد
 گامی است من چشم بدودت هدایت
 از روی صفت ز غلام نندارد
 آنکه نام صبر این خاوس گل
 غایت از آن گلشن رضای ندارد
 در سن من ایله ز پامی کسادی
 در سن من ایله ز پامی کسادی
 در سن من ایله ز پامی کسادی

نقش در کافور و زعفران و صندل
 در دانه های کتان و زرد و نارنج
 در دانه های کتان و زرد و نارنج
 در دانه های کتان و زرد و نارنج
 در دانه های کتان و زرد و نارنج

۲۹

دفعه که طغیان رسد به این روش...
 معنی برین فالوس...
 نصیحت میخورد...
 از میان بیرون...
 در میان هر دو ماضی...
 بین آن دو...
 از بر سر...
 تیش با سبقت...
 بخواند که...
 بکند ز درود...
 غمیش و جلد...
 لذت...
 زان که...
 شادان زلف...
 کرد که...
 بدهم و ن...
 کین نه مالی...
 حیوت باشنده...
 بسندید که...
 بپوش عقیقه...
 چوبست...
 خزان...
 ایان نکند...
 زلف...
 این و مان...
 با هم در...
 نکلین...
 با آنکه...
 سلطان...
 که بعد از...
 ضابطه...
 ندیده...
 مسافری...
 فون

در گرمی تب مرو چه تاثیر ندارد
 و یوانه نگر خانه زنجیر ندارد
 و پیرانه ماطل تعمیر ندارد
 امروز که پستان امل شیر ندارد
 تیر نیست تخم عشق که تدبیر ندارد
 زان ناله بنبیدیش که تاثیر ندارد
 سن بنده آن ترک که شمشیر ندارد
 تقدیم سرافزای تاخیر ندارد
 جامی که شکر غیر فی تیر ندارد

عشقست کمی از چاره و تدبیر ندارد
 گفنی قفس عقل حصاد است ز این
 مانند صدف و جفت هموری نیست
 طفل خراجان جهان چون گنده حال
 تسکین ده عاشق ز فراق و زود دست
 پیر نیز از آن کار که افتاد باخند
 ایمن نرم از چشم تو تارنجی بترکان
 افتادگی از عرش گذشت است هر دو
 آسایش هر گام ز شیرینی دلگ است

گر میکشدم یار کلیم این زخمی است
 صیاد و بدل کینه ز آنچه ندارد

چشم اختر سمانی بیند و ماغی بزگنید
 ز بر هر گلبن زندیای مجاشتی بزگنید
 گر بگویم سنگ می بارد زمین بگنید
 بزم را از شورستان عرصه شسته گنید
 هر سه نزدیک تر باشد دستی گنید
 تا با بی خم رسیدن فکر بیک گنید

نجم سار خاست یاران به در سار گنید
 پیچید گل بین که از سر سمانی آید هم
 تا دو ماغی گرم از غمی نیست از نو بزم
 نام اعمال چون از زلف ساقی و کف است
 ماغی فهمیم آهنگ خلد را مظران
 کلیم چون خیر درستی بدوش هم خوب است

کجا می
 ای
 بدهم و ن...
 کین نه مالی...
 حیوت باشنده...
 بسندید که...
 بپوش عقیقه...
 چوبست...
 خزان...
 ایان نکند...
 زلف...
 این و مان...
 با هم در...
 نکلین...
 با آنکه...
 سلطان...
 که بعد از...
 ضابطه...
 ندیده...
 مسافری...
 فون

تا اسیدت نشود و این را بهشت می گویند
 این نامی است که با تشنگی تشنه باران
 شرح را بنگردان و در او قدرت الهی است
 تشنه را تشنگی تشنه باران
 شرح را بنگردان و در او قدرت الهی است
 تشنه را تشنگی تشنه باران
 شرح را بنگردان و در او قدرت الهی است

رفت آنکه چشم حسرت ما وقت گیر بود	امر و ز غیر خنده بدریانی کند
نخوت نمی خورد کسی تنگدست فقر	سرمایه ندارد و سودا نمی کند
غرت گل ملائمت از پنبه آمده	ایام تاج تارک مینامی کند
در تنگنای خلوت عم میکند کلیم وجدی که گرد باد به صحرا نمی کند	
خلق را دیدی در خواهی چرا بایشید	پای وردانان و دست از دعا بکشید
بارد و باده و بردن لپی آسان است	که طبعیان منت از هر دو لایکشید
منت در یابند از قطر فوجسان کنند	کاش منت را بقدر عطا بکشید
دولت بهتر ز گمانی نخواستی یافتن	سزنجیب از سایه بال هما بکشید
می نمی سرخچرا و در زیر سنگ از بار بک	دست همت را از امان عطا بکشید
با وجود ضعف پیری بار برون شکل است	پای برین کس چونست از عصا بکشید
در خار باوه دل کو بست سیر گلستان	هر در سر از خنده گلها چرا بکشید
کادو حنفت گردین راه آنچنین بالارو	ره نوردان را از زانو خدایا بکشید
شرح از خامشی هر که زبان باید پدید	بنگ از سهوده گوئید چرا بکشید
از بلائی آشنائی آنچه میدیدم کلیم	
ز آشنای خود را یکام آرد با بکشید	
همز را شمیری چرخ و خاد از نداد	دیدم قدر شناسی بجز در نداد

سه
 که از خورشید در وقت آینه جا دارد
 صراحی بر سر آن بغیر از مناکطفی
 نویسم نامم و از آنکه خون میگذرد
 تو گوی که کافور است و سارنگ چنانست
 بی پند بزم بهر آنچه خنده کافور است
 کس که در آن است کس که در آنست
 آن که در آن است کس که در آنست
 آن که در آن است کس که در آنست
 آن که در آن است کس که در آنست

از زلف در دیده آینه نبرد میگرد
 صلوات ل ترک حق ازین فدا میگرد
 از زلف در دیده آینه نبرد میگرد
 صلوات ل ترک حق ازین فدا میگرد
 از زلف در دیده آینه نبرد میگرد
 صلوات ل ترک حق ازین فدا میگرد

از دل با زلف من در آن بود
ای که در چو ساسانکشان
توان کام دیده چون نبود
کام دل از آسمان نبود
ای که در چو ساسانکشان
توان کام دیده چون نبود
کام دل از آسمان نبود

خند نگه و شکار افکن است لیک پیرو
زلفت و نوحم اگر ز حال دل چه گویم
سرمی که نهش شاهی قسم باد بخورد
جز سبزه طلب غیر ازین نمیگویم
از ان دیار که سید و فرخ خط باشد
ز موردان سلیمان ار چه بر تا بم
بلاک چشم او افریم که دریا بد

از دل با زلف من در آن بود
ای که در چو ساسانکشان
توان کام دیده چون نبود
کام دل از آسمان نبود
ای که در چو ساسانکشان
توان کام دیده چون نبود
کام دل از آسمان نبود

از غمزه اش مطلب جصت نظاره کلیم
صلای سیر گل از باغبان نمی آید

مردم که خانه خرابی بجان خرید
آن غمزه خونهای شهیدان عشق داد
از ان فروخت اشک متاع گریه با
هر عارفی که صفت شناس است جهان
باشد بز علاقه ز معشوق پیشتر
یک مرد همچو دقتر ز در زمانه گو
روزی که در صحن تو سامان در بی
دشنام اگر خم تبسم نمی رسد
بهر شگون بر میل خردن آشیان خرید
ایمانه افتد که گفن زد و توان خرید
کالار دست طفل توان بر ایگان خرید
عقل سبک فرود خیزد طبل گران خرید
نان رو که گل فروش گل از باغبان خرید
خون هزار غمزه را از جهان خرید
صد حلقه بیچ و تاب بر آسمان خرید
خواهم کدام کام دل از نقد جان خرید

از دل با زلف من در آن بود
ای که در چو ساسانکشان
توان کام دیده چون نبود
کام دل از آسمان نبود
ای که در چو ساسانکشان
توان کام دیده چون نبود
کام دل از آسمان نبود

بلیک دوست ای با چو بی نقاب شد
دل جز دوست با آئینه دل از آفتاب شد
کوی خفته نشسته شود در خانه اگر ز آب شد
تا بلیک دوست ای با چو بی نقاب شد
دل جز دوست با آئینه دل از آفتاب شد
کوی خفته نشسته شود در خانه اگر ز آب شد
تا بلیک دوست ای با چو بی نقاب شد

در غم آباد جهان طبع شرارم هوامی گیرد
 طره در غارت جان هر ذره در غارت دل
 بسکه آینه خاک تزلزل بالهضم
 تیغ نازش بستم جان نماندز کلیم
 رحم او جان ز پیش روی خامی گیرد

با آنکه هیچ دریا غیر از نظر ندارد
 غرق وصال که ایسیب چشم نیست
 تا نغمه نباشد نتوان زهوش رفتن
 دل با جزآن پروردشترت گهی نباشد
 دارد فلک زانجم تخم هزار آفت
 دل را خراب دارم تا کنگی بیند
 نشو و نمای سامت در آن خاک نیست
 بردشترت گز خاکم خواهد بخون نشاند
 بی آفت است دیده تا جوش خون است

ماشوق چه شیشه می پردای ندارد
 تا دوام بر نیاید ماهی خبر ندارد
 مسکین سافرت کوی سازم خبر ندارد
 آئینه جز جمالت باغ دیگر ندارد
 اما چه گوید یا تخم شتر ندارد
 از طفل بی نیاز است گز خانه ندارد
 در ملک خاک سارسی مرغ پر ندارد
 چون تیغ روزگارم بیوده بر ندارد
 آبله رنگ نباشد کشتن خطر ندارد

چون دیده جنده در خانه ام مسافر
 سیرم کلیم منت از راهم ندارد
 دو و آهم رنگ ز خورشید عالم تاب برد
 دست فرگان زرم مهر بچو بیاید برد

دل با آن جان چاه از دست
 دل با آن جان چاه از دست
 دل با آن جان چاه از دست
 دل با آن جان چاه از دست

دل با آن جان چاه از دست
 دل با آن جان چاه از دست
 دل با آن جان چاه از دست
 دل با آن جان چاه از دست

دل با آن جان چاه از دست
 دل با آن جان چاه از دست
 دل با آن جان چاه از دست
 دل با آن جان چاه از دست

دل با آن جان چاه از دست
 دل با آن جان چاه از دست
 دل با آن جان چاه از دست
 دل با آن جان چاه از دست

دل با آن جان چاه از دست
 دل با آن جان چاه از دست
 دل با آن جان چاه از دست
 دل با آن جان چاه از دست

دل با آن جان چاه از دست
 دل با آن جان چاه از دست
 دل با آن جان چاه از دست
 دل با آن جان چاه از دست

دل با آن جان چاه از دست
 دل با آن جان چاه از دست
 دل با آن جان چاه از دست
 دل با آن جان چاه از دست

۵۹

مشق قانع که باغ کلین
 غم سیرای و شدا در دست
 از آن قامت در دست
 تا بود خاک چه دست
 بار که گوید که بودی تو بود گل
 آب در گوهر از روک دی شونده گل
 سکه باین مهره گل طبع خردارک
 بدم آورده طبعش بسزایارک
 یاد آن چشم کند تا در جان می کشد
 دل که چندین آواز نشان می کشد
 نفس آن زلف بر نشان می کشد
 دیده دلست و بلند روزگار
 دل با آن جان چاه از دست
 دل با آن جان چاه از دست
 دل با آن جان چاه از دست
 دل با آن جان چاه از دست

مشق قانع که باغ کلین
 غم سیرای و شدا در دست
 از آن قامت در دست
 تا بود خاک چه دست
 بار که گوید که بودی تو بود گل
 آب در گوهر از روک دی شونده گل
 سکه باین مهره گل طبع خردارک
 بدم آورده طبعش بسزایارک
 یاد آن چشم کند تا در جان می کشد
 دل که چندین آواز نشان می کشد
 نفس آن زلف بر نشان می کشد
 دیده دلست و بلند روزگار
 دل با آن جان چاه از دست
 دل با آن جان چاه از دست
 دل با آن جان چاه از دست
 دل با آن جان چاه از دست

مشق قانع که باغ کلین
 غم سیرای و شدا در دست
 از آن قامت در دست
 تا بود خاک چه دست
 بار که گوید که بودی تو بود گل
 آب در گوهر از روک دی شونده گل
 سکه باین مهره گل طبع خردارک
 بدم آورده طبعش بسزایارک
 یاد آن چشم کند تا در جان می کشد
 دل که چندین آواز نشان می کشد
 نفس آن زلف بر نشان می کشد
 دیده دلست و بلند روزگار
 دل با آن جان چاه از دست
 دل با آن جان چاه از دست
 دل با آن جان چاه از دست
 دل با آن جان چاه از دست

مشق قانع که باغ کلین
 غم سیرای و شدا در دست
 از آن قامت در دست
 تا بود خاک چه دست
 بار که گوید که بودی تو بود گل
 آب در گوهر از روک دی شونده گل
 سکه باین مهره گل طبع خردارک
 بدم آورده طبعش بسزایارک
 یاد آن چشم کند تا در جان می کشد
 دل که چندین آواز نشان می کشد
 نفس آن زلف بر نشان می کشد
 دیده دلست و بلند روزگار
 دل با آن جان چاه از دست
 دل با آن جان چاه از دست
 دل با آن جان چاه از دست
 دل با آن جان چاه از دست

کمال برودن چشم به نور
 کورگی که عصاره اش کورگی است
 سودا معده است که در اندام است
 منت که در چشم است که در اندام است
 تا نفس که در چشم است که در اندام است
 و در چشم است که در اندام است
 آتش زدن است که در اندام است
 بابل عقل است که در اندام است
 بابل کی زکار جهان بی تو شود

<p> از آن چشم نرم بچهاب می آید اگر چه دیده بیامت نیست و خم شود چون نمیت نتوانم که ضبط گیرم به ملک من کسی با تو در بر و نشود حیا بگوشه آن چشم مست جا کرده ز کشت سوخته ام بگرد و میزند بکار و بار جهان دیده را در گنجشای که دم خرم گل را کشید در آغوش </p>	<p> که کار آئینه گاه ز آب می آید خوشم که اشک منت تا کتاب می آید زود زلف چشم من آب می آید سخن در آئینه آفتاب می آید چو زاهد می که به نرم شراب می آید سرشک رحم چشم سحاب می آید چغال عافیت از این کتاب می آید که آینه بوسی گلاب می آید </p>
---	---

جواب نامه همین پاره که دست کلمه
 مگو که قاصد من بی جواب می آید

<p> پای فرو خیز با سید دست زود بود دوش از بزم نشاط مانوای بخت است گردن جان در نمی آید بگر دست مشت عمر که بر جان گو اگر در بار زندگی در پناه تا توانم همچو آن بخت است طاعت ناهم جو آه بویوس با بخت به میان زمان با همده می زنده </p>	<p> آنچه کرد و صلاح عین تلخ و بخت شور بود تار گویی بی تو موسی کاسه طبل بود آشنای آتش او چینه منصفه بود رفوز کوبه مایه آسایش فرد بود نیش درایم با سپان خانه زین بود زانکه موج اسید و مهال حور بود زمان میان گراستی دیدم عصاره بود </p>
---	---

در ازین عالم نور است
 زین دست ارادت بر سر است
 سبک دستان تو سوادت
 با دران چشم من
 ز راه نظر عشق
 که جاده مار شود راه کاهان
 بیای دوست بدو باران
 زین گاه زین دست
 خوش آنکه ازین
 کلمه

عوض چو آسب محبت چرخ زان
نیویب بپایه بنویسند
ناقل نشویم از کجا رسید
باز گفت راه چو بیان رخسار
خاطر بند لایق از دل بویاب
بپوشد زار و زار کلفتها می
پای تا شمشیر ما از زنده سنگ
شوم در ره غایت عیدین میان
ار کرده در غایت بارها و بار
قد بر نضور اردو در بارها
بیم و ز راه فاضله بر زندگی
آب چون گلشن از آستان کباب
زهر رزق و قوتی تو بپوش
در کان افتاد قوت در قوت
در کان افتاد قوت در قوت
در کان افتاد قوت در قوت
در کان افتاد قوت در قوت
در کان افتاد قوت در قوت

کلیم بویشه خواهی باین تمهیدستی
از ان حرفت که در شتام رایگان بود

گر سیل فتنه غیر تودل را پیشکل فتنه معاقل بکار دنیا بسیار آبابی است سیلاب خشک همچون باد شمنان اول است از لرز زبیر ای عکس اقتدا کنارش کی دست تیغ و شمشیر گرم سخن وادی گر روزگار خواهی از تو حساب گیرد در یادوان که حکم اندرانچه خود نمهند راه گزیر اجم چالاکی ضرور است	بزاشک نیست مالداری که در گل فتنه همسایه بپوشنت عقلی که کامل فتنه کی گرد می توانی اندونبال محل فتنه آینه گر بروت روزی مقابل فتنه یک پنجه زخم شاید در دست صدل فتنه آسان شمار بر خود کاری که پیشکل فتنه تا نفس بود کی از بچه گوهر بسا جل فتنه چون میگیزد از کار طبعی که کاب فتنه
---	--

در کان افتاد قوت در قوت
در کان افتاد قوت در قوت
در کان افتاد قوت در قوت
در کان افتاد قوت در قوت
در کان افتاد قوت در قوت
در کان افتاد قوت در قوت
در کان افتاد قوت در قوت
در کان افتاد قوت در قوت
در کان افتاد قوت در قوت
در کان افتاد قوت در قوت

کار کلیم ما بشده آن جا گس یانی
هر جا که در کبابی شیرین شتام است

زان چشم ندیدم که گاهی می افتد تزوکیک با سبب چنانم که بیرون زوگ دل رنگ ندارد تو چون دروغ زلاله خاشاک دل از تو بیهیشمان شود و نا ای حیثت که تار در گران را گل و با سن	میار عجیب نیست اگر کم سخن افتد از شمع قرار آتشم اندر کفن افتد دخست همان که بتو هم پیر افتد هر کس دم بلای خود آتش برین افتد نا ساز ترا از خار که در میرین افتد
---	---

میار عجیب نیست اگر کم سخن افتد
از شمع قرار آتشم اندر کفن افتد
دخست همان که بتو هم پیر افتد
هر کس دم بلای خود آتش برین افتد
نا ساز ترا از خار که در میرین افتد

۶۵

بسیار که تار در گران را گل و با سن
میار عجیب نیست اگر کم سخن افتد
از شمع قرار آتشم اندر کفن افتد
دخست همان که بتو هم پیر افتد
هر کس دم بلای خود آتش برین افتد
نا ساز ترا از خار که در میرین افتد

تنگ بخت از ننگ گل تا قیامت تا قیامت
 هر که از این ننگ بگریزد در آن روز
 که در آن روز نجاتش از آفتاب فقر
 هر که از این ننگ بگریزد در آن روز
 که در آن روز نجاتش از آفتاب فقر

تنگ بگرد و در آن کوه سرسبز	شع است و همین قاسم اندم ندارد
آدم بسرشگر کلیم از پس شکوه برگشت از آن راه که انجام ندارد	
تا در ره تو چشم اسیدم چهار شد بر خاک آدم آنمه باران غم که نینت شع اربو بود چه باک ز تار یکی شب است راه نقش بسیم از گرچه بسته گشت یک خلعت عنایت گردوان رساند تن نبت تیغ جو گرگت شهرت آرزوست نام و نشان ز عشق نفیر از پیوستن ماند صید بگس کن دل اهل هوس میند جز من رفیق در ره افتادگی نداشت از خاک برگرفته دوران جو فی سوار	طوفان چارموجود بهر آشکار شد سیلس روان از آن شوره آشکار شد کو بخت تیره باش اگر عشق تیار شد شادوم ازین که آئینه ام بی عبار شد من آتش نامدم از زخمه ام بی عبار شد کادم که زخم خورد بگین نامدار شد از سیل رفته خار و خسی یادگار شد در دام طره که ملائک شکار شد روز اول که نقش قدم خاکار شد مسکین پیاده رفت اگر چه سوار شد
هر جا کلیم نوحطی آورد در نظر بهر چون گفته او تو بهار شد	
زاهد تر دامن من جور باختر زند دو دام عنایس آن آتش صدر من است	سینه جاسی دو دانا آتش مهانم زند خوشی از آن پاور آمد هر که گل بر سر زند

اینکه گمانند که در آن روز
 که در آن روز نجاتش از آفتاب فقر
 هر که از این ننگ بگریزد در آن روز
 که در آن روز نجاتش از آفتاب فقر

صالح از پیش خود نماند بپناه اندازد
 از نفعی فک و گدازد در دستان زند
 طفل سست که نیکوست بر خاندن چشم
 هر چه خوف که چون راه بیابان زند
 دل را رنگ دل غمگین بنای داد
 دل را از ترزاشتم غریبان زند
 پایش غمگینی ترا خدمت همان زند
 در پیش من غمگینی ترا خدمت همان زند
 در پیش من غمگینی ترا خدمت همان زند
 در پیش من غمگینی ترا خدمت همان زند

زود

بهدار شتم تا فرمی بنگر که بخت اکنون
 پی آرایش باغم گل از بازاری آرد
 کلیم از گریه گفتم آبروی رود هم مارا
 چه دوشتم که شک آتش بروی کار می آرد

پیش ازین دوران ستم برود نبود عمر چون ایام بیاری مرگ اینقدر پیکان که در یک زخم هست هر کجا رستم بدنبال مراد سیرستان آتنا کرده ام از قف دل مردک را سوختم بستم چون نقش پایالین بدشت خواب در چشم نمی آید چو شمع خانه و لها اگر چه کعبه است در دم آخر همین میگفت شمع	آسمان زمین گونه بداهت نبود هیچ امر و زش زدی بهتر نبود در دکان هیچ پیکان گز نبود غیر سگر در انجم بهر نبود یک نمال آرزو را بر نبود دسترس بر سر نه دیگر نبود کلبه ام را نقش بام دور نبود بستم آن شب که خاکستر نبود ایمن از آن چشم غار نگر نبود کافش زر غیر در و سر نبود
---	---

کار رونق و شمنی دارد کلیم گرسه آردم بکفت ساغر بنود	خیال گلشن کویت بدل گفتم کرد اگر چه شانه زنت را بجای شد انگشت
---	---

بهدار شتم تا فرمی بنگر که بخت اکنون
 پی آرایش باغم گل از بازاری آرد
 کلیم از گریه گفتم آبروی رود هم مارا
 چه دوشتم که شک آتش بروی کار می آرد
 پیش ازین دوران ستم برود نبود
 عمر چون ایام بیاری مرگ
 اینقدر پیکان که در یک زخم هست
 هر کجا رستم بدنبال مراد
 سیرستان آتنا کرده ام
 از قف دل مردک را سوختم
 بستم چون نقش پایالین بدشت
 خواب در چشم نمی آید چو شمع
 خانه و لها اگر چه کعبه است
 در دم آخر همین میگفت شمع
 کار رونق و شمنی دارد کلیم
 گرسه آردم بکفت ساغر بنود
 خیال گلشن کویت بدل گفتم کرد
 اگر چه شانه زنت را بجای شد انگشت
 که سو بوی تنم ناله هزار نکرد
 حساب حه آن زانکه تا بعد از نکرد

صاحب کلیم

سخاکی بی حیا چنانکه درین حال میسر می آید
سخاکی بی حیا چنانکه درین حال میسر می آید
سخاکی بی حیا چنانکه درین حال میسر می آید
سخاکی بی حیا چنانکه درین حال میسر می آید

از جهان بخت یا با هم کرامی خواهد
دل ازین عمر سپید در بنگانه دست
سرم از افسردان ظل همایزه است
گر چه خار بهت از نایمی کشیدن حریف است
خال دارد فلک ز کاسه امید درین
بنو صاحب بهت که ناهل طبع است
این چرخیان که تو نبینی بجهان در کازانه
گر چه خاکستر دل راهمه آورد چیشم
آفتقد سپید و داز راه بر آن ممشد شهر

مشت خاکی که برای سرامی خواهد
شع کوه تاهی شب راز خدا می خواهد
سوی شود لیده چو سواد کرامی خواهد
چکشم که نکشم آبله جانی خواهد
طبع خام از و آب بقای خواهد
تنگ چشمی که اجابت ز دعای خواهد
که خس و خوار میریلاب بنامی خواهد
بی رخت آئینه و دیده جلای خواهد
که اگر هوش رود رهنمای خواهد

زین تلون که فلک مینا دست کلیم
توان موفقت که ز دست و لگرمی خواهد

گلشن گشته خلدش گل برمان میدیده
زاهدان خشک انبوه بود پیش ساکگار
بخت بی سر بلایه بار را لیکن از دست دو
گر چه بود انیش بکشد بکران نیراد
هر لبش گاه تبسم موجی دارد جدا
بتریب خود بخوشی فرو گزسته ببری

سایه در خاک چینه نابوی ریگان برید
زهر و تقوی راهجوی تر لطفانی
مغلاف خضر اگر بفروشد از آن میدید
هر که دارد دل بان زلف پیشان میدید
یک لبش جهان می شناسد یک لبش جهان میدید
خاک - هوانی که مای که عثمان میدید

خط از آدمی با جوی جان
زسخن حال خراب
چو در راه افتادی
سعد کوشی بود
فانده که از پیش
چون زبان بر سر
در جهان کیست دل
۶۵

هر که گشته از تو که یکن
شیدان گشته درین جلاوند
در هر کس که در صید خلاق داد
قبول چه داد اند صیاد زلف
منزه هر گاه که در خواه بود
در جهان تنگ لب از غم خود دور
کلیس است بیست که در غم خود دور
کلیس است بیست که در غم خود دور

پایخان سده بلکه که در پای کوه
تو که در بیرون از دست تو
طلب شایه مقصودم سوخته است
طلب شایه مقصودم سوخته است
طلب شایه مقصودم سوخته است
طلب شایه مقصودم سوخته است

آن فضیلت بود که سیلاب طاقبت باشد
 چه فطره بود که سیلاب طاقبت باشد
 با کلمات و جملاتی که در این کتاب
 از آنست که در این کتاب آمده است
 در این کتاب که در این کتاب
 که در این کتاب که در این کتاب
 که در این کتاب که در این کتاب
 که در این کتاب که در این کتاب
 که در این کتاب که در این کتاب

طرز حالیست که در خون دل خوشی کلیم
 دست و پایی نه در خون موج نشنااید

باید که خود فرو نشود و بی باو برد
 نه آب تیغ لقمه نثار و فرو برد
 ز جسم کسی که از گل بر وی تو برود
 این فیض خاص مادل شده آرزو برد
 جایی نه رفته است که کس بی باو برد
 که حقیقت کسی بر آن تنه خوب برد
 سر را بجاک و شمت که نام نکو برد
 سر را به درو در کجین آبرو برد

ساکنت ره به گم شده از جبهه جو برد
 تن پروری که راحت زخم ترا شناخت
 خونابه اسن گلاب فشانده پیرین
 هر کس امین کج قناعت نمی خود
 صبرم چو آبروی غریزان ز جو تو
 گلده شده ز شعله بنده لبان شمع
 تنگست او پیش سبب شکوه و عشق
 جایی که ترک چشم تو گردد بهانه جو

از کوه غمسم به بند وجود لنگری کلیم

تا چند سیل اشک ترا که به کو برد

در دو میخانه من بر سر مینا باشد
 که ز زخم تو نشان برده اعضا باشد
 با دیدم رفت که به دروگران جا باشد
 سرم آن روز که دردمن حیرا باشد
 که همین نشک لبی قسمت دریا باشد

عیب را کی به پناه هنرم جا باشد
 چون کشی خنجر کین چنت نکین میخوام
 از جهان بزم که خرم دگری راه نمدا
 کرده ام شرط که پارانشم جانی شهر
 اغصیا بهره زاندر وفته انخود نبرد

باید که خود فرو نشود و بی باو برد
 نه آب تیغ لقمه نثار و فرو برد
 ز جسم کسی که از گل بر وی تو برود
 این فیض خاص مادل شده آرزو برد
 جایی نه رفته است که کس بی باو برد
 که حقیقت کسی بر آن تنه خوب برد
 سر را بجاک و شمت که نام نکو برد
 سر را به درو در کجین آبرو برد

آن فضیلت بود که سیلاب طاقبت باشد
 چه فطره بود که سیلاب طاقبت باشد
 با کلمات و جملاتی که در این کتاب
 از آنست که در این کتاب آمده است
 در این کتاب که در این کتاب
 که در این کتاب که در این کتاب
 که در این کتاب که در این کتاب
 که در این کتاب که در این کتاب

بنيانوار
صدایا بر سر بنیاد
بوی صفت از چوب بنیاد
بجای بنیاد
بجای بنیاد
بجای بنیاد
بجای بنیاد
بجای بنیاد

سود سودای ملک مارا سوگشهر پرد
دوستان نازک دلخ و با بختی نازک دیوان
در دلی گره ندر آن عم از تقصیر است
در قدم گلزار در ره نوری راه شوق
هر چه از سفر کوتاه شد یاب که بخت
سیل آورده مقام اختیار خورشید

اعتباری بخت شو را بجا که میدانند
چون کسی از تان صرف نیر خایر یابند
کس این مگر شکی در خاطر چوین یابند
نیز ندر بر سر اگر خاری بر دهن یابند
مایه افزونی ز شهبه می و عمل یابند
نعلته باید که سدر راه را صحر یابند

گر به زبنت در بر می آید کلیم از صبر نیست
موسمی باید که کس این سنگ این در یابند

دارم آن سر که اگر در ره دشمن باشدند
حرص از طول امل تا بکنند تکانشند
هر کس حاصل از مزع امید برد
دیده آبله با گرزه از خار نیافت
مرد به چندی سر افراز بود همچون شمع
کار بر اهل سخن در هر نس سخت گرفت
با تو دشمن نمکند آنچه کند کینه و توه
رخنه با تیغ سیه تاب بود بی رخ دوست
سخن است کلیم از من دیوانه شنو

چون سرشیشه می عیار بر تن باشدند
باید این رشته بگو تا بهی سوز باشدند
عشق و بهقان چو بود آبد خرم باشدند
نقص سالک بود در پایی بد باشدند
آخر کار همان بر که فروتن باشدند
تقص طوطی خوش لهو ز آهن باشدند
زنگ آینه دل کینه دشمن باشدند
کلبه با چه قفس گر همه روزن باشدند
عاجز نفس آن است ار چه تهن باشدند

بجای بنیاد
بجای بنیاد
بجای بنیاد
بجای بنیاد
بجای بنیاد
بجای بنیاد
بجای بنیاد
بجای بنیاد
بجای بنیاد

بودی ز کس اش اقبال
بجای بنیاد
بجای بنیاد
بجای بنیاد
بجای بنیاد
بجای بنیاد
بجای بنیاد
بجای بنیاد
بجای بنیاد

بجای بنیاد
بجای بنیاد
بجای بنیاد
بجای بنیاد
بجای بنیاد
بجای بنیاد
بجای بنیاد
بجای بنیاد
بجای بنیاد

بنادان کاردانان نام باقی است
 ز دو درین هر دو بند بود
 بر سر این نام نارا بین
 به قشاک و بود با کلام
 ز دو درین هر دو بند بود
 بر سر این نام نارا بین
 به قشاک و بود با کلام
 ز دو درین هر دو بند بود
 بر سر این نام نارا بین
 به قشاک و بود با کلام

اگر نام رسیدی نشان نمی باید بروز عید دل شادمان نمی باید حساب لبوسه و گرد میان نمی باید چو شمع حرف کسی بر زبان نمی باید برای دزد و سخن پاسبان نمی باید	براه فقر بلاهی چو جمع سامان هست مرا که روزه محرومیم هر سال هست که کج بر سر کان نمک چسب لرزود سخن که مبتذل افتاد آسانی هست کبوتران مسافری بیخ خویش آیند
---	--

کلمه عظیم است چو آستینان طلبند
 جز آستانه شاه جهان نمی باید

کس ندیدم که درین سیکده نمون بود هیچ ویرانه ندیدیم که پر نور بود جایی آسایش در خانه زنبور بود که سرش بسته تراز کاسه طبع نور بود که بفرمان سلیمان هم ازین نور بود شیخ تربت سبب دشمنی کور بود چشم داغم بره مرهم کافور بود	همه محروم از دوست کسی دور بود فقر در دستندی آینه رخسارم اند دلم از کاوش فرکان تو از سینه گفتم من درین سیکده پیش قدمی چشمم خطا اگر سرشته از خسرو من تو رخ شعله داغ بروم بدرون نوینم تا تبسم بدلم مشت نمک می پاشید
--	--

حال سوز دل ما باز نداشت کلمه
 از سینه بختی در آتش افروز نبود

شده دارم کرد و لها بسوزد	ترو خشک لعلها بسوزد
--------------------------	---------------------

چو آن سخن که از سر بسوزد
 کجا دارد کلام از سر بسوزد
 ز تو آن غیب یک نعمت نصیب بسوزد
 دل از آتش زین چو مالک کین دوزی بسوزد
 بیجان از آتش بیجانان بسوزد
 در جنت کوه که صحبت کرد است

تو آن کلمه

در وصل بر دست که گوید نهایی
 بیگانه است قفا بجای که او نور این
 که درین سیکده پیش قدمی چشمم
 خطا اگر سرشته از خسرو من تو رخ
 شعله داغ بروم بدرون نوینم
 تا تبسم بدلم مشت نمک می پاشید

کلمه عظیم است چو آستینان طلبند
 جز آستانه شاه جهان نمی باید
 کس ندیدم که درین سیکده نمون بود
 هیچ ویرانه ندیدیم که پر نور بود
 جایی آسایش در خانه زنبور بود
 که سرش بسته تراز کاسه طبع نور بود
 که بفرمان سلیمان هم ازین نور بود
 شیخ تربت سبب دشمنی کور بود
 چشم داغم بره مرهم کافور بود
 همه محروم از دوست کسی دور بود
 فقر در دستندی آینه رخسارم اند
 دلم از کاوش فرکان تو از سینه گفتم
 من درین سیکده پیش قدمی چشمم
 خطا اگر سرشته از خسرو من تو رخ
 شعله داغ بروم بدرون نوینم
 تا تبسم بدلم مشت نمک می پاشید
 حال سوز دل ما باز نداشت کلمه
 از سینه بختی در آتش افروز نبود
 شده دارم کرد و لها بسوزد
 ترو خشک لعلها بسوزد

صورت و رنگ دل با شوق او گنجینه
 چون در کس که در کس که در کس
 چون در کس که در کس که در کس
 چون در کس که در کس که در کس

بر آنچه مایلگم آریم وقت تاراج است
 کسی ز رفت که هر جامی او ستم نشود
 ز هر طرف نگرم و در کین و دست شکست
 اگر فراخو یقصر عذر باید گفت

نشانه است کلمه از نپه کشایش کار
 گوی که دست و دل او کار و باری مانند

ز یور خود انغمود عشق را بهر تنه نبود
 فیض بخشی سر بلندی آورد دیگر که شمع
 ماهه حیرانی و سرگشتگی از جذب شوق
 بعد از آن خالم از اغوش خود سیر و کند
 در و یار شفتانان رو سئامان کن می
 جلوه گاهی حسن خواهد اینهمه بهر چه است

نیک بد بیکسان بود در پیش طبع من کلمه
 هیچ عکس آینه را از دیگر می بهتر نبود

روزی ز بار سستی چیزی بجا مانند
 و نیاز سخت گیری هرگز بکس نیاید
 در راه بی شبانی تشاوی و غم فرین اند

همین مدام دل و اندامی مانند
 همیشه خار ز گل یاد کار می مانند
 و لم بتوبه فصل بهاری مانند
 زبان خاموشی باز کار می مانند

کعبه دل را ازین بر حلقه بر در نبود
 ستاوم آخر سرش بی زور افسر نبود
 رفتم ساهی که خضرش زین بی بهر نبود
 هر باقی بهیچ که در طبع این مادر نبود
 سکه در این ملک هرگز دشمنش نبود
 رخ میوش از دیده ما باوه بی ساغر نبود

نیک بد بیکسان بود در پیش طبع من کلمه
 هیچ عکس آینه را از دیگر می بهتر نبود

روزی ز بار سستی چیزی بجا مانند
 و نیاز سخت گیری هرگز بکس نیاید
 در راه بی شبانی تشاوی و غم فرین اند

دوران ما در کس که در کس که در کس
 چون در کس که در کس که در کس
 چون در کس که در کس که در کس
 چون در کس که در کس که در کس

سوال
 ۴۹
 در کس که در کس که در کس

نفسه را بر آن در که در آن
 در کس که در کس که در کس
 در کس که در کس که در کس
 در کس که در کس که در کس

از صید کما که ازینجا او میدوید
که بر این آرزو افتاد با بود
صدا بخفت طبع که یکی طبع است
از آسمان شایسته کار می کرد
عقد هفتی از خندک لایق بود
ز عشق در زمان شغلش
در جام لاله گلین با بود
زینجا خدای فرستد زین جام

خوش است در بشری که میدو افتد
گس بخوان شد و کاسه که افتد
ننگند ارد کاتش مهور یا افتد

کشته تر از مرض منت طبعیان است
حرین چشم طبع دارد از اینم و کرم
اگر حمایت فقرش کنی سپرداری

سپاه روز می مارنگ بست خواهد شد
کلیم اگر من آن چشم مهره سا افتد

شمع ازین حوصله را بر هر کس روشن کرد
ز درخت آنکه زاسرا جهان آگه شد
ناکه گفتم دل صیاد ما نرم کند
دیده اش پایکی دامان مرغوب بندید
ما در پر بنبت به اگر گل اندر گردن
ناکه گر برق شود بادل سنگین چکاند
خانه دیده سید با و به برگ بنیش
سینر از زنده فقر اگر بنمایم

که تواند همیشه گریه بی شیون کرد
از ولایتان برود هر که بن روشن کرد
این اثر داد که آخر قفسم ز این کرد
زاهد تشک که عیب بن ترک زمین کرد
که با فسون نتوان چاره این دشمن کرد
را بنان را چه عم ازین که بر سر شیون کرد
خلوت دل همه تار یک همین وزن کرد
میتوان شمع ز آئینه من روشن کرد

چاک را همچو قفس جز و بدن ساز کلیم
تا بکجه خواهی ازین زینت پیر این کرد

بر پنج و تاب تیره دلی استداد بود
دل از سر امید اگر بر بنخواستی

این زندگی که نشود از کرد با بود
جانگ بر شستن قفس هر او بود

کجا که ازینجا او میدوید
که بر این آرزو افتاد با بود
صدا بخفت طبع که یکی طبع است
از آسمان شایسته کار می کرد
عقد هفتی از خندک لایق بود
ز عشق در زمان شغلش
در جام لاله گلین با بود
زینجا خدای فرستد زین جام

باید که ازینجا او میدوید
که بر این آرزو افتاد با بود
صدا بخفت طبع که یکی طبع است
از آسمان شایسته کار می کرد
عقد هفتی از خندک لایق بود
ز عشق در زمان شغلش
در جام لاله گلین با بود
زینجا خدای فرستد زین جام

در دیار غریب کجا می خیزد راه برساند
 در دیار غریب کجا می خیزد راه برساند
 در دیار غریب کجا می خیزد راه برساند
 در دیار غریب کجا می خیزد راه برساند
 در دیار غریب کجا می خیزد راه برساند

روشن میزیم تنیست که تنها سوزد که ز لب تشنگی ما دل دریا سوزد گرم شبت تا سا که اختر مارا سوزد که دمام از غم ناگامی دنیا سوزد	دل ز جرد می نفس شود از اهل حجیم نتواند چو گشت از سر یک قطره چه سود بکه هست ز یون جاسی تخب نبوذ همیزم گلشن خست بود آن دل خود
---	--

گرم از یزیدیش باز نسوزد و حشر
 اگر گرم بود کلیم از عشم فردا سوزد

سرگشته شبت بر ملک سیاهان می برد هر که می باز دوی آن چشم فتان می برد در گمانی بی بان زلف پریشان می برد هر گرم شود خون سوی بیابان می برد کی غم از خاطر کسی از استخوان می برد اگر گس آنگشت ندامت را بدندان می برد اشک ما گشته کلان تابانی برادمان می برد گو بیک شبت همتی بر ایلیان می برد گشته در سیلاب خون اینی از میدان می برد	دست حسنت بجز غم و شربت یابان می برد خوش قمار می پیش ازین چه در قلم تشنه بر تنک نظری که نقد صبر او کم میشود از میغان زلفت پانند از ساان بسکینه ای که آب خضر را با می برابر می کنی می شمارد و داخل ز نقش سپهر خود همین همت خضر می باید که همی کند سالاک او فنار سیگن دارد در شک شمع بنمزد کس شهیدان از تو با نگاه عشق
---	---

چون طبع غالب شود و نیز بر خیزد کلیم
 نیک بدر او صحن سبیل یکسان می برد

دیده نماند پیشان
 کور و بی حمت
 غیر ازین کان
 حاصل دیدگار
 تا توفیق
 علق
 کس نیست با زاری
 آن کس که در این
 غمناک
 ناله
 روزگار
 کس نیست
 آن کس که در این
 غمناک
 ناله
 روزگار
 کس نیست
 آن کس که در این
 غمناک
 ناله
 روزگار

کس نیست با زاری
 آن کس که در این
 غمناک
 ناله
 روزگار
 کس نیست
 آن کس که در این
 غمناک
 ناله
 روزگار

از عزم و تیرم این نعمت با سید
نرسد عیب است آنکه در آن فرجه ایست
بیت گانگه را افتاد زلف او را است
کوه است آخر بدست تو که ایست
در پناه داده از اسب در آن است
صد غنای است از شکرستان او را است
و از غنای شکرستان او را است
بیت گانگه را افتاد زلف او را است
کوه است آخر بدست تو که ایست
در پناه داده از اسب در آن است
صد غنای است از شکرستان او را است
و از غنای شکرستان او را است

بند چون بشنم ز روی سبزه میانیست
صوتش بیاست عریان که چون جامد
دیده که طوفان غم در دل باورین تعصیب
سر به پایزه روزی جیف تاشیری شد
آخر از شکم خاشند سبزه در راه طلب
از مقیم کعبه و دلساسر آزادگان

پنجو ششم محرم از یادمانی کلیم
در گلستانی که آنجا گل بلبل و الت

حلقه سنبلی زلف تو کی از یاد رود
زود حسرت آنچه از رخندان از دل
گر لبستن زود و شوق الفت از نشانه
نتوان از سر او برد هوای شیرین
در ره عشق جهان شود چه شاه و چه گدا
می کشد هر چه بد باری و در چشمم نرم
اگر آئینه نیاید بر قبولت نظری
اشک سود می تکند عاشق دل باخته را
کاش چون شمع همه شود و اعضا کلیم

آفتاب و می ساقی تا جهان آراشد
همچو عیب غنیا پوشیده از نماند
نا خدای تا سپهر گشتی ضامن دریا
دیده به چشم لعیب خورشید میان شد
دست بوسه کش از زنجیر بفضیلت باشد
تا نشد طرح غزل طرح سخن بیاد شد

داغ عشق تو گل نیست که با درو
تشنه را آب مجال است که از یاد رود
فکر بالایی تو هم از دل نشاد رود
شکر سرد و اگر بر سر فریاد رود
حکم سیلاب بویانه و آباد رود
ناز شاگرد هنرمند با استاد رود
زلف جوهر همه از چهره فولاد رود
چکنند و اندوه دام از کف صیاد رود
تا سراسر بره شوق تو بر یاد رود

بگوید که حال دل فدی بی خود
گر بارش پیشه اول با بوزین از نذر
بگوید که از آن که دست بران کند
بگوید که از آن که دست بران کند
بگوید که از آن که دست بران کند
بگوید که از آن که دست بران کند
بگوید که از آن که دست بران کند
بگوید که از آن که دست بران کند
بگوید که از آن که دست بران کند
بگوید که از آن که دست بران کند

۸۶
مقبول در کار نکشیدم و اینچ
چرا که بر نرسیده چون بر زمین زانو
بهر دینت دستم که قبول
کردم ز نرسیدن تو خوشی که نیک نرسد
در محضی که تازه در آن از او ایستاد
اول بیان تازه در آن از او ایستاد
تا رفتم از آن که در فوایدش

بگوید که از آن که دست بران کند
بگوید که از آن که دست بران کند
بگوید که از آن که دست بران کند
بگوید که از آن که دست بران کند
بگوید که از آن که دست بران کند
بگوید که از آن که دست بران کند
بگوید که از آن که دست بران کند
بگوید که از آن که دست بران کند
بگوید که از آن که دست بران کند
بگوید که از آن که دست بران کند

بگوید که

بیت خانی ز دلون بدید با شکر بی
 در عید گری بو درانی غنای کس
 چو کشت کاغذ را خانه از نو کاوند
 از نو چو بگذری بر پیشان رخسار
 زینت ابروی تو کزین جیب بدست
 از نو چو بگذری بر پیشان رخسار
 زینت ابروی تو کزین جیب بدست

نیست نا گنجای زمان بر کبر و تمنیست اشک بی بخت جگر نیست خم ما نخوری کشت امید کسان نه بشند و خوشتر سنا روشنی از مر و خورشید اگر میجوهای از جفای پیر و سیلی او ستاد چه سود تا یک سین بر نو بر سر چشم از پیش خانه هستی چون شیشه ساعت لمبوست	پسران را چو نشانی ز پدر می باید زار این راه همین دیده ترمی باید مزرع بخت مرآب گرمی باید خانه از کوچ آن زلف بدر می باید هر کرا غربت و سویان سفر می باید سپر تازه گمی هم ز جگر می باید هر نفس از سر تو زیر و ز بر می باید
---	---

از نو چو بگذری بر پیشان رخسار
 زینت ابروی تو کزین جیب بدست
 از نو چو بگذری بر پیشان رخسار
 زینت ابروی تو کزین جیب بدست

دیده با ما چو خدا شکل صدق داد کلیم
 دایم از اشک لب لب زگر می باید

چشم بدست تو چون عریه بیند رحم در عالم اگر هست اجل در دور خاک ارباب یار از رواج باطل صاحب حوصله دل سوختگان بیند دفتر ز که فلک داده بخوشش فتوی گردان این خیزن کینه است که در دم دوزخ سوی شمع آن بت خود کا م بیند دست مشاطه بر خسار عروسان نکند	بدلم هر فرزه را خنجر جلا دکن کین همه طایر روح از نفس آن کند روزگار آور دو سبزه از پا کند کس ندید است که شمی کل از پا کند پیش ازین نیست گنجای که دلی شاد کند هر که یک دل شکنند کعبه آباد کند که مباد از جگر سوختگان بکند آنچه با چهره کس سیلی استاد کند
---	---

از نو چو بگذری بر پیشان رخسار
 زینت ابروی تو کزین جیب بدست
 از نو چو بگذری بر پیشان رخسار
 زینت ابروی تو کزین جیب بدست

تا چه غنای ز دلون بدید با شکر بی
 در عید گری بو درانی غنای کس
 چو کشت کاغذ را خانه از نو کاوند
 از نو چو بگذری بر پیشان رخسار
 زینت ابروی تو کزین جیب بدست
 از نو چو بگذری بر پیشان رخسار
 زینت ابروی تو کزین جیب بدست

منش خلق فریبست از چنانکه
باید که در کتب از زدن از زدن
باید که در کتب از زدن از زدن
باید که در کتب از زدن از زدن

باین سلسله که در پیش دارد بگفته هر که نام او سفر کرد بخار پای من تا دیده و اگر بکن کسب کمال از می فروشان چنان در تیره روز میانه تا سم	نیار و رابهنرن بی کاروان شد غریب عالم امن و امان شد ز چشم نقشش پاچم خون وان شد ز یک پیمان آدم میتوان شد که یک یک استخوانم سره وان شد
---	--

درین گاشتن کلیم از حشپی ز گل قانع بخار شیمان شد
--

خیال چشم تو در خاطرم گذر نکند شکسته بای ترا من شده است کینه اگر زبان قلم را هزار جان برم جوای کوی تو دارم جان دانا بپایمیردم خاری از ره عشقت نیرسد بیا ن طره و لا و زیت	که از دل آن مژه مشق سر بر نکند که هرگز از دل بی رحم تو نم نکند بشکوه ات جوید قصه و نظر نکند که پیش سپرد و از گریه راه سر نکند که چو رشته گوهر سر گذر نکند که تازه چو زخمی کسب آن نکند
--	--

لب کلیم سخن سیمت گاه حمار ز جرم حد اشق و تازه موده تر نکند

بسکه حزن قاستت و دودل بپوشد تا خراب و نکردیم من نمود وی	سینار مشق الع مانند لوح شیشه خانه از خوشید گری دید چون ویرانه
--	--

ازین پیشگاه گاه باده گلایه دارد کلیه میای داد گلایه ازین ازین پیشگاه گاه باده گلایه دارد کلیه میای داد گلایه ازین	دردن دارد اگر صفای دل از شراب دارد دردن دارد اگر صفای دل از شراب دارد دردن دارد اگر صفای دل از شراب دارد دردن دارد اگر صفای دل از شراب دارد
--	--

۹۵
چون از زدن از زدن
چون از زدن از زدن
چون از زدن از زدن
چون از زدن از زدن

Handwritten text in the top margin, likely a preface or introductory note, written in a cursive script.

<p>در کسین معشیت از لب بدیده بدیدیم گل اگر تاسین در کشمیر می آید چه شود ماجرای دیده میگویم پیش سبیل شاد از نظر خان جوان جمعیت طرح غزل تا تو رفتی دل بفکر خوشترین افتاده باوه کشمیر از بزم تو صاحب شد بود</p>	<p>باوه را از چشم ساغ نیزه زبان میگیم ماکه گل از شک خونین در گریبان میگیم ای بجزین شکوه کاشتی ایطوفان میگیم با که دیگر زلف معنی را بریشان میگیم سر جوئی باویم آنکه فخر سامان میگیم بی تو ما خاطر بریشان می برستان میگیم</p>
---	--

داغ میماند کلیم از لاله زار از دست رفت
 هر چه دشتوار است با بر خویش آسان میگیم

<p>من که دور از وطنم همیشه تنهانگم ستوان در دهنم از گریه هر شب کشیدم گو دماغ که بیگانه کنم آمیزش و عوی صبر و دل دین همه باطل شد تا بجم چشمی پروانه نخواهم آورد منصبت بین قدم همچو باره آورد من که چون شمشیر می بستد در آن عادتم تا نشود مشکوه اربابکم رتبه هستی علاج مرا منظور است</p>	<p>بقفس تا رسم بال در پی وانگم بی سبب خوی به تبار کی شبها نغم دیدن آئینه زامن که سمسکی نغم گردل کم مشده در زلف تو میدانم شع را با قدر غما می تو بهمانگم دشت را بسبزه گرز آینه با نغم سرحتی که از خونن بچکد و انغم سایه ابرازین بخت منانگم چنبره با بهیده تاج سرهینانگم</p>
--	--

Vertical handwritten text on the right side of the page, including a large heading 'توجه' (Attention) and 'توجه' (Attention) written vertically. It contains various notes and commentary related to the main text.

Handwritten text in the bottom margin, continuing the commentary or providing additional context for the poem.

سخن بستان که در اول جانم از کف
 سخن بستان که در اول جانم از کف
 سخن بستان که در اول جانم از کف
 سخن بستان که در اول جانم از کف

قلم از دولت شکر پیمان مفتوح شد خود ستاع خانه نویسم چون در قفس کس در گشتن بنمیدارد بدین پیش تر پیش ما بزم نشاط و حلقه تمام نیست از تلاش مع سرفرازی کی بجای میسر	ماز دست بسته نشسته نکشاده ایم گر نیم آزاد از قید جهان آزاده ایم کو کمان نقشه راز کهن که با استاده ایم شمع بزم از برای سوختن آماده ایم ما که از افتادگی در پیش چون سهاوه ایم
--	---

بر نمی بچسیم بر صید مراد خود کلیم
 سن که غنقار ابرام آورده و مر داده ایم

بروی ساغر سه ماهه عید را دیدیم بغیر دیده که پیشیم از مراد و کون بیشتر آخر از خواب مرگ بریزد چنین که برگ و بر نخاله پیکان است بغم ز خنده و چشم زگره تر شده است ز عافیت نیم امین که رسم آخر کار بسان شمع کس آواز گرام کشیدند گران نبودم بر طبع دوستان هرگز	باین بس است در عید دید و او دیدم بقدر هست خود خاتم پیشویدم گمان مبر که زانجا دجنت نویسیم بفرق سایه آه است سایه بیدم باشک بی اثر خورشید بسکه خیزد کفن بردن کندار تن لباس میم باشک خویش اگر تا صبح غلطیدم بزود رفتن و در آدن سر عیدم
---	---

بپیر جام از ان دم که دست داده کلیم
 ز خط ساغر چون شیشه ستره بچیدم

کس می در دل با این چه
 بجای در گشت و گشت
 تا پیش از انوی در جهان
 ای سبب از ان تقصیر
 غمناک در پیش با ناز
 اگر آید در پیش با ناز
 کلیم از سر آرد و کلیم
 کلیم از سر آرد و کلیم
 کلیم از سر آرد و کلیم
 کلیم از سر آرد و کلیم

سخن بستان که در اول جانم از کف
 سخن بستان که در اول جانم از کف
 سخن بستان که در اول جانم از کف
 سخن بستان که در اول جانم از کف

دوست دوست تو را ایام
 کلام کلام و دل کلام است از آن دوست
 در آتشم چه شعله آواز زد و نیست
 خاشاک سیل از کشتن جذب بیروم
 بر خوان روزگار که لغت جواد است

جان کلام و دل کلام است از آن دوست
 در آتشم چه شعله آواز زد و نیست
 خاشاک سیل از کشتن جذب بیروم
 بر خوان روزگار که لغت جواد است

جز بنی نوانی تو ندارم در کلمه
 چیزی که توشه سفر لاسکان کنم

کاشی ز روزگار سنگ گرفته ایم
 گرسه ز بردناری با بر طرف شدیم
 پیرا بشکل خنجر صیاد دیده ایم
 در با سار سیده اگر از پله مراد
 بهرگز نگشته دو و دو شکایت ز ما بلند
 ما طفل کونیم و سبب نامهای دوست
 چون دام بر گرفتن ما هر فادیت
 یاران که در چشم تو نهادیم چه جگر
 بگذر ز کام تا یکبار تو جاکند

خود اگر بنجا که برابر گرفت ایم
 از بسکه حرق سرو بن در گرفته ایم
 سر را بشوق آن بهتر پر گرفته ایم
 همچون صدف ز آب ساغر گرفته ایم
 که همچو شعله ز آتش غم در گرفته ایم
 صد بار خوانده دو که از سر گرفته ایم
 گیرنده ایم در رسم طبع بر گرفته ایم
 گویی زینب روزن حرم گرفته ایم
 این بند را ز رشته گوهر گرفته ایم

تا رفته ایم در پس انوی چشم کلیم
 جادریناه سد کنند گرفته ایم

بگذر تا بیوسه یکی را نشان کنم
 اگر آتشم بدل نمایی از جان نشان کنم
 نه بچو گرد هم سه کاروان کنم
 آس از خورم ملاحظه استخوان کنم

کاشی ز روزگار سنگ گرفته ایم
 گرسه ز بردناری با بر طرف شدیم
 پیرا بشکل خنجر صیاد دیده ایم
 در با سار سیده اگر از پله مراد
 بهرگز نگشته دو و دو شکایت ز ما بلند
 ما طفل کونیم و سبب نامهای دوست
 چون دام بر گرفتن ما هر فادیت
 یاران که در چشم تو نهادیم چه جگر
 بگذر ز کام تا یکبار تو جاکند

ما طاق شمشیر تو دیدم از دل دوست
 ما طاق شمشیر تو دیدم از دل دوست
 ما طاق شمشیر تو دیدم از دل دوست
 ما طاق شمشیر تو دیدم از دل دوست

دوست دوست تو را ایام
 کلام کلام و دل کلام است از آن دوست
 در آتشم چه شعله آواز زد و نیست
 خاشاک سیل از کشتن جذب بیروم
 بر خوان روزگار که لغت جواد است

از نظر یاری بر صفت مد کلان دست بوسه می زنی ز غم از غم بر سر زاری بر صفت مد کلان دست بوسه می زنی ز غم از غم بر سر زاری بر صفت مد کلان دست بوسه می زنی ز غم از غم بر سر زاری

گر چه بیدارم خود را بر غم زان بسته ام
چشم هست که جز ملک سلیمان بسته ام
خانه دیران کرده تا آئین کلان بسته ام
ما با امید چهار بل بدوران بسته ام
بر سر ایام دستار پریشان بسته ام
روز اول باشکستن عهد و پیمان بسته ام
رشته های موج بر انگشت طوفان بسته ام
رنجه های سفید را که بر بچکان بسته ام

طالب و زون بران کشته بخرگان بسته ام
مورسی از تاب که مارا تو انده سید کرد
وید که گریه بشد دل تشنه بیک قطره ماند
دانه و دم تعلق مزاج کیستی نداشت
خاطر آشفته ماه است میب رو گلار
مادد بر این چین چون تو فصل کلیم
از شکسته کشی مانا گمی یاد آورد
در حصار آهن ما غم نخواهد راه کرد

خار درنگان در چشمم کم بگیر کلیم
چار موسم از گلشن نخل شهیدان بسته ام

بمقدر نخواهم شد اگر خاک نهادم
از سیم از نیست نشان نام بجا است
جنس من و بازار دین هر چه خیاست
اندا من صحرائی جنون مست ندارم
بمقدر ترا غم من بدل ما تیا نسیم
از دست من از رده چو اهل حق نباشند
در کسب عشق هست کتاب حرق دل

خوارم منکر ذره خورشید شتر دام
در زرد شب روز جهان نقش نیا دم
چون قبله نما حرم کعبه میا دم
گراشک بیا بم دهد و آه میا دم
هر چند که نایاب تر از خط شام
چون خامه بکرم همه انگشت نهادم
روشن نشود جز بظلام سوادم

بمقدر نخواهم شد اگر خاک نهادم
از سیم از نیست نشان نام بجا است
جنس من و بازار دین هر چه خیاست
اندا من صحرائی جنون مست ندارم
بمقدر ترا غم من بدل ما تیا نسیم
از دست من از رده چو اهل حق نباشند
در کسب عشق هست کتاب حرق دل

دست بوسه می زنی ز غم از غم بر سر زاری
بر صفت مد کلان دست بوسه می زنی ز غم از غم بر سر زاری
دست بوسه می زنی ز غم از غم بر سر زاری
بر صفت مد کلان دست بوسه می زنی ز غم از غم بر سر زاری

دست بوسه می زنی ز غم از غم بر سر زاری
بر صفت مد کلان دست بوسه می زنی ز غم از غم بر سر زاری
دست بوسه می زنی ز غم از غم بر سر زاری
بر صفت مد کلان دست بوسه می زنی ز غم از غم بر سر زاری

دست بوسه می زنی ز غم از غم بر سر زاری
بر صفت مد کلان دست بوسه می زنی ز غم از غم بر سر زاری
دست بوسه می زنی ز غم از غم بر سر زاری
بر صفت مد کلان دست بوسه می زنی ز غم از غم بر سر زاری

بهرین بویان نوکل خندان از من
 بکشتن در زمین باد و باران از من
 در وقت بارش از من است
 در وقت بارش از من است
 در وقت بارش از من است
 در وقت بارش از من است
 در وقت بارش از من است
 در وقت بارش از من است
 در وقت بارش از من است
 در وقت بارش از من است
 در وقت بارش از من است

از برای کجند دل شمع آگاهی گزین دیده از دنیا چو بسی هر چه بخواهی گزین از درون جانکاهی از بیرون برز گزین باربر عالم کنز دفتر شاهی گزین لب به بندار شکوه کس شرب باهی گزین	حرمت این خانه را بوی نباشد هر چراغ پا چو از در پاکشیدی کج در درین تالیب تا نمائی از گزینی تا امید از جبرد شمش بادشاهان با زانکه بار عالم می زند گزین لبر ز شتر باشد از مرغ عشق شتر
--	--

ریم بری عامی کلیم از وی عصا بهتر نبود
 در طریقت مشقت گزوست گزایی گزین

آتش فزون بخاند زین شهسواران از بس که روزگار گره زدی بکاران یک گل درو که خنده زنده بر باریان چون رشته شکر شک نیاید بکاران روئیده سبز چون مژه آید باریان از بس که دست دل بر چرخ باریان ساغر از آن بگفت نهی میگساریان دو در از لبت نکرده علاج خماران	هر دم مشو سوار بجزم شکار من کو تا به گشت از همه جا رفته مهید پیرو گشته گلشن عشقم چنانکه سیت شد سینه چاک رسوزن در مخان تودی صحرا کون خوشتر است که از فیض گرام ز رنگار گریه آینه گریه بغل نهم آینه هست جام و تو جیران خلیفت خم گریه سالها بنگار طون نشسته است
--	--

گرم است لکه تر تخم از سوز دل کلیم
 شمع از دوسر که خسته شد در آریان

ببین که در این کتاب
 از برای کجند دل شمع آگاهی گزین
 دیده از دنیا چو بسی هر چه بخواهی گزین
 از درون جانکاهی از بیرون برز گزین
 باربر عالم کنز دفتر شاهی گزین
 لب به بندار شکوه کس شرب باهی گزین
 حرمت این خانه را بوی نباشد هر چراغ
 پا چو از در پاکشیدی کج در درین تالیب
 تا نمائی از گزینی تا امید از جبرد شمش
 بادشاهان با زانکه بار عالم می زند
 گزین لبر ز شتر باشد از مرغ عشق شتر
 ریم بری عامی کلیم از وی عصا بهتر نبود
 در طریقت مشقت گزوست گزایی گزین
 آتش فزون بخاند زین شهسواران
 از بس که روزگار گره زدی بکاران
 یک گل درو که خنده زنده بر باریان
 چون رشته شکر شک نیاید بکاران
 روئیده سبز چون مژه آید باریان
 از بس که دست دل بر چرخ باریان
 ساغر از آن بگفت نهی میگساریان
 دو در از لبت نکرده علاج خماران
 هر دم مشو سوار بجزم شکار من
 کو تا به گشت از همه جا رفته مهید
 پیرو گشته گلشن عشقم چنانکه سیت
 شد سینه چاک رسوزن در مخان تودی
 صحرا کون خوشتر است که از فیض گرام
 ز رنگار گریه آینه گریه بغل نهم
 آینه هست جام و تو جیران خلیفت
 خم گریه سالها بنگار طون نشسته است
 گرم است لکه تر تخم از سوز دل کلیم
 شمع از دوسر که خسته شد در آریان
 باین کتاب
 از برای کجند دل شمع آگاهی گزین
 دیده از دنیا چو بسی هر چه بخواهی گزین
 از درون جانکاهی از بیرون برز گزین
 باربر عالم کنز دفتر شاهی گزین
 لب به بندار شکوه کس شرب باهی گزین
 حرمت این خانه را بوی نباشد هر چراغ
 پا چو از در پاکشیدی کج در درین تالیب
 تا نمائی از گزینی تا امید از جبرد شمش
 بادشاهان با زانکه بار عالم می زند
 گزین لبر ز شتر باشد از مرغ عشق شتر
 ریم بری عامی کلیم از وی عصا بهتر نبود
 در طریقت مشقت گزوست گزایی گزین
 آتش فزون بخاند زین شهسواران
 از بس که روزگار گره زدی بکاران
 یک گل درو که خنده زنده بر باریان
 چون رشته شکر شک نیاید بکاران
 روئیده سبز چون مژه آید باریان
 از بس که دست دل بر چرخ باریان
 ساغر از آن بگفت نهی میگساریان
 دو در از لبت نکرده علاج خماران
 هر دم مشو سوار بجزم شکار من
 کو تا به گشت از همه جا رفته مهید
 پیرو گشته گلشن عشقم چنانکه سیت
 شد سینه چاک رسوزن در مخان تودی
 صحرا کون خوشتر است که از فیض گرام
 ز رنگار گریه آینه گریه بغل نهم
 آینه هست جام و تو جیران خلیفت
 خم گریه سالها بنگار طون نشسته است
 گرم است لکه تر تخم از سوز دل کلیم
 شمع از دوسر که خسته شد در آریان

زنده را بوی تنگ خوشان از بهر گل کشیده کلان کردن
 چنان نغز در پهنان ز لب نخل کردن
 مسلم است بدل در درگاه گاه ترا
 چو اندازی بر دای پهنان کردن
 بوی نغز که در گل بر لای نغز کردن
 غزای نغز در نغز نغز کردن
 مجلس نغز در نغز نغز کردن
 قوس نغز در نغز نغز کردن

بدت ناول و بارش گرت شتوی هست سماکی ای نخت بری چکل نصیب کینار خون اگر نیست دلا آهن بر چکان بگنار	آتش داری در سینه میان برسان یک شب هجر مرا نیز بیابان برسان مرد اشک باین دیده گریان برسان
---	--

توبهار است کلمه اینها فسرده مباحث تو چه آخر گل شک بگر بیان برسان	
---	--

دلا بار وجود از خویش افکن تو صید عالم قدی درین دست دل آسوده را در خون مشرب مگر در خواب پیش روی رحمت بران پستی که دارد قصر شاهی بره گر پیش پای خود نه بینی اگر سرمایه خون نابه کم شد گرا از تقصیر خود داری نجات	درین ره کاری آخر پیش افکن کند و حدتی بر خویش افکن بران چرخان کافر کیش افکن چو گل بستر بروی خویش افکن نظر از کلبه درویش افکن کنه بر عقل دور اندیش افکن دلازان لب نمک بر لیش افکن مر از شمشیر او در پیش افکن
---	---

کلمه از نکران بهاسنی پر شور نمک اور دیگ سودا پیش افکن	
--	--

بسینه ناوک غم تا کی روان کردن دلا گلشن من معاش می باید	چه ذوق رود در آینه نشان کردن بقدر پایه پر دواز آشین کردن
---	---

شب عید می تنزل زبا نغز کلان کردن
 می خشی نهر سینه دلان باد و کلان کردن
 یک شب طاعت می زده راه در پیش کلان کردن
 زناه عیبی بروی ساقی کار خاشاید
 یک فن خون گره توان زکار عید کلان کردن

۱۲۴
 سینه پشیمان جام می کینار
 سینه پشیمان جام می کینار
 سینه پشیمان جام می کینار
 سینه پشیمان جام می کینار
 سینه پشیمان جام می کینار
 سینه پشیمان جام می کینار
 سینه پشیمان جام می کینار
 سینه پشیمان جام می کینار

چو از آفتاب جود شکست کار کردن
 چنان که در نوبت رسد بکس کار کردن
 غلامان بپوشانند زلف و کلاه
 زلف و کلاه بپوشانند زلف و کلاه
 زلف و کلاه بپوشانند زلف و کلاه
 زلف و کلاه بپوشانند زلف و کلاه
 زلف و کلاه بپوشانند زلف و کلاه
 زلف و کلاه بپوشانند زلف و کلاه

در میان گریه پندار و گرم خونین پای در آغ
 نیست تار و پود راحت در لباس و بزرگ
 سخت جانی بسکه از پهلوی اندوخته
 خرقه عربانی از دست جنون پوشیدم
 جامه پوشانیدن میان نامسلمانی بود

با هر نسبت نمی چسبید بر هفتاد پیر
 یک بیک از مودوم از کفن تلخ پیر
 کار جو شدن میکنند بر سیکار پیر
 قامت هرگز سخا ابراست شد پیر
 دختر زر را بهوشانم ز دنیا پیر

گاه عربان از جنون چون شمع میگردند کلیم
 گاه چون فانی بی آید سر بر پای پیر من

نیاید نخل آه از سیفه دروغ من چون
 درین محنت سر چون آل که جلاست طوطی
 فلک جام مرادم کی دهر گذارم از دست
 غم افشای سازم نیست در زرش که میبندم
 انگلی را باش بلبل کوفت از نینج جو بکشم
 بفکر خاتم لعل لبست هر گاه می مستم

میدانم کلیم از حسرت روی که بود و شب
 که میشد یا بهای اشک شمع از زخم چون

ردیف واو
 نه کل شناسم و نه باغ و بوستان بی تو
 که دیده در ز کشتاید بر این و آن بی تو

در میان گریه پندار و گرم خونین پای در آغ
 نیست تار و پود راحت در لباس و بزرگ
 سخت جانی بسکه از پهلوی اندوخته
 خرقه عربانی از دست جنون پوشیدم
 جامه پوشانیدن میان نامسلمانی بود
 با هر نسبت نمی چسبید بر هفتاد پیر
 یک بیک از مودوم از کفن تلخ پیر
 کار جو شدن میکنند بر سیکار پیر
 قامت هرگز سخا ابراست شد پیر
 دختر زر را بهوشانم ز دنیا پیر
 گاه عربان از جنون چون شمع میگردند کلیم
 گاه چون فانی بی آید سر بر پای پیر من
 نیاید نخل آه از سیفه دروغ من چون
 درین محنت سر چون آل که جلاست طوطی
 فلک جام مرادم کی دهر گذارم از دست
 غم افشای سازم نیست در زرش که میبندم
 انگلی را باش بلبل کوفت از نینج جو بکشم
 بفکر خاتم لعل لبست هر گاه می مستم
 میدانم کلیم از حسرت روی که بود و شب
 که میشد یا بهای اشک شمع از زخم چون
ردیف واو
 نه کل شناسم و نه باغ و بوستان بی تو
 که دیده در ز کشتاید بر این و آن بی تو

در میان گریه پندار و گرم خونین پای در آغ
 نیست تار و پود راحت در لباس و بزرگ
 سخت جانی بسکه از پهلوی اندوخته
 خرقه عربانی از دست جنون پوشیدم
 جامه پوشانیدن میان نامسلمانی بود
 با هر نسبت نمی چسبید بر هفتاد پیر
 یک بیک از مودوم از کفن تلخ پیر
 کار جو شدن میکنند بر سیکار پیر
 قامت هرگز سخا ابراست شد پیر
 دختر زر را بهوشانم ز دنیا پیر
 گاه عربان از جنون چون شمع میگردند کلیم
 گاه چون فانی بی آید سر بر پای پیر من
 نیاید نخل آه از سیفه دروغ من چون
 درین محنت سر چون آل که جلاست طوطی
 فلک جام مرادم کی دهر گذارم از دست
 غم افشای سازم نیست در زرش که میبندم
 انگلی را باش بلبل کوفت از نینج جو بکشم
 بفکر خاتم لعل لبست هر گاه می مستم
 میدانم کلیم از حسرت روی که بود و شب
 که میشد یا بهای اشک شمع از زخم چون
ردیف واو
 نه کل شناسم و نه باغ و بوستان بی تو
 که دیده در ز کشتاید بر این و آن بی تو

در کلام جان نیای شیری بلارا
 با عم که اتحاد شیر و شکر نداری
 راه طلب بریدی سود سفر چه دیدی
 از خار پاچه حاصل چون گل و نیرای
 تاب که در وقت تاب تو ان صهرت
 زین خشم خیز نداری درد که نداری
 آن دم بسیر چیزی شمرت کنی که ز راز
 مانند گوهر اشک ز خاک بر نداری

در پیش ناوک جود اوغ و فاشان شد
 دیگر کله چیزی بهر سپر نداری

چه نیکو گفت با گردنکشی سردر گویانی
 که ما را نیز در میدان لنگی است جویانی
 زنی برگی متاع جان من نیست غیر این
 بجز لب لب نباشد آشیان بر این سملانی
 گل ز خسارات آب که او دست از دم
 برویت بود مشب از حیران چشم گریانی
 گریبان گیر شد آشنائی و اوی نوحم
 که از بیگانگی خائس بگیرد طرف مانی
 هزاران عقده پیش آمد بر آه امید می آم
 درین ادوی سرابی راندیم می نگه بانی
 بگرد او بر مویش دل جهان سپر انداز
 که مشب بهر زلفت دیده ام خوار پیشانی
 بزرگ طفلان شد ترنج یوانه بوشید
 جنون خلعت خار او هر جا ویدر مانی
 چو در گلشن نشینی شاخ گل در گوشه بر بزم
 نشید منفعل از خوشتر چون ناخوار گویانی

سپند از که می آتش می بینی چه می بینی
 کلیم از آجیوان قفاصل می برد جانی
 دلی داریم و اندوهی سر می ایم و دوی
 بره او چه در بار کج نه و نیی نه و نیای

در کلام جان نیای شیری بلارا
 با عم که اتحاد شیر و شکر نداری
 راه طلب بریدی سود سفر چه دیدی
 از خار پاچه حاصل چون گل و نیرای
 تاب که در وقت تاب تو ان صهرت
 زین خشم خیز نداری درد که نداری
 آن دم بسیر چیزی شمرت کنی که ز راز
 مانند گوهر اشک ز خاک بر نداری
 در پیش ناوک جود اوغ و فاشان شد
 دیگر کله چیزی بهر سپر نداری
 چه نیکو گفت با گردنکشی سردر گویانی
 که ما را نیز در میدان لنگی است جویانی
 زنی برگی متاع جان من نیست غیر این
 بجز لب لب نباشد آشیان بر این سملانی
 گل ز خسارات آب که او دست از دم
 برویت بود مشب از حیران چشم گریانی
 گریبان گیر شد آشنائی و اوی نوحم
 که از بیگانگی خائس بگیرد طرف مانی
 هزاران عقده پیش آمد بر آه امید می آم
 درین ادوی سرابی راندیم می نگه بانی
 بگرد او بر مویش دل جهان سپر انداز
 که مشب بهر زلفت دیده ام خوار پیشانی
 بزرگ طفلان شد ترنج یوانه بوشید
 جنون خلعت خار او هر جا ویدر مانی
 چو در گلشن نشینی شاخ گل در گوشه بر بزم
 نشید منفعل از خوشتر چون ناخوار گویانی

در کلام جان نیای شیری بلارا
 با عم که اتحاد شیر و شکر نداری
 راه طلب بریدی سود سفر چه دیدی
 از خار پاچه حاصل چون گل و نیرای
 تاب که در وقت تاب تو ان صهرت
 زین خشم خیز نداری درد که نداری
 آن دم بسیر چیزی شمرت کنی که ز راز
 مانند گوهر اشک ز خاک بر نداری
 در پیش ناوک جود اوغ و فاشان شد
 دیگر کله چیزی بهر سپر نداری
 چه نیکو گفت با گردنکشی سردر گویانی
 که ما را نیز در میدان لنگی است جویانی
 زنی برگی متاع جان من نیست غیر این
 بجز لب لب نباشد آشیان بر این سملانی
 گل ز خسارات آب که او دست از دم
 برویت بود مشب از حیران چشم گریانی
 گریبان گیر شد آشنائی و اوی نوحم
 که از بیگانگی خائس بگیرد طرف مانی
 هزاران عقده پیش آمد بر آه امید می آم
 درین ادوی سرابی راندیم می نگه بانی
 بگرد او بر مویش دل جهان سپر انداز
 که مشب بهر زلفت دیده ام خوار پیشانی
 بزرگ طفلان شد ترنج یوانه بوشید
 جنون خلعت خار او هر جا ویدر مانی
 چو در گلشن نشینی شاخ گل در گوشه بر بزم
 نشید منفعل از خوشتر چون ناخوار گویانی

چو گل صفتی جهان کاشتا باغبان باشی
 بهشت از غنچه های گرتو خورد از دیوان
 چو نقش با اگر چه خا تر در آستان باشی
 گلستان سرسبز است گرتی آستان باشی
 کسادی بنجو خوش گرتی قیمت چینی آن
 ز قوت کاویار نکشت حسرت در میان باشی
 دعای می بدکنند گوید یکام در آن باشی

بدل صد آرزو دارستی بذرین سازگار کنی قیامت قلم باشم دعوی علم قلاطون اگر خاک ساری کا ملی بر صدر بیاواری جهان را میتوان ستغیر کرد از تیغ مستعنا هنر دیار اگر اداری سترس از کم خوردا کنی بقوت اسی قناعت و زهرا همت شود باطل نقاش دوست در آن بین کس شوم خود را	چو گل صفتی جهان کاشتا باغبان باشی بهشت از غنچه های گرتو خورد از دیوان چو نقش با اگر چه خا تر در آستان باشی گلستان سرسبز است گرتی آستان باشی کسادی بنجو خوش گرتی قیمت چینی آن ز قوت کاویار نکشت حسرت در میان باشی دعای می بدکنند گوید یکام در آن باشی
---	--

کلیم آمد به بار زاده است سرخوش چنان جویم
 که در آصحن جین افتاده چون برک خزان باشی

نیست بی فایده این بنمودی بدوشی هیچ دل محبت که با عشق نباشد ستام اخگر از عافیت کار جهان داده مرش از دوش مقراض خناب زاندر زهر شپیت نکند دست هوس کوتاه همه جا حوصله خوبست بجز نرم شراب تو که بر حوت کسی گوش نمی آیداری حاصل هر دو جهان را بسین گزیننده	عقل را پنجه کنم از سفر بیوشی گو حسابی که بدر یاد نکند سرگوشی دلق خاک سترسین همین است طلوعی شمع اگر با تو کند آرزوی هم دوشی تلخی هست نشسته و مانوسا غوشی که ز کس فوت شود فایده بیوشی چه شود گوید هم ز خدمت یک سرگوشی کمال لب چه توان یافت بار خاشوشی
--	--

چو گل صفتی جهان کاشتا باغبان باشی
 بهشت از غنچه های گرتو خورد از دیوان
 چو نقش با اگر چه خا تر در آستان باشی
 گلستان سرسبز است گرتی آستان باشی
 کسادی بنجو خوش گرتی قیمت چینی آن
 ز قوت کاویار نکشت حسرت در میان باشی
 دعای می بدکنند گوید یکام در آن باشی

چو گل صفتی جهان کاشتا باغبان باشی
 بهشت از غنچه های گرتو خورد از دیوان
 چو نقش با اگر چه خا تر در آستان باشی
 گلستان سرسبز است گرتی آستان باشی
 کسادی بنجو خوش گرتی قیمت چینی آن
 ز قوت کاویار نکشت حسرت در میان باشی
 دعای می بدکنند گوید یکام در آن باشی

چو گل صفتی جهان کاشتا باغبان باشی

چو گل صفتی جهان کاشتا باغبان باشی
 بهشت از غنچه های گرتو خورد از دیوان
 چو نقش با اگر چه خا تر در آستان باشی
 گلستان سرسبز است گرتی آستان باشی
 کسادی بنجو خوش گرتی قیمت چینی آن
 ز قوت کاویار نکشت حسرت در میان باشی
 دعای می بدکنند گوید یکام در آن باشی

رباعی
 از آن که پیم بهر است زود آمدن
 بسیار کلامش چون بود آمدن
 رباعی
 از آن که پیم بهر است زود آمدن
 بسیار کلامش چون بود آمدن

ارز شاه جهان زمانه ممنون باوا
 عدلش معمار ریح مسکون باوا
 زنجیر عدالت سعادت آفرینش
 چون سحر بدست پیر گردون باوا

رباعی
 دستی نبود بر تو بداندیش ترا
 دوازدم و در پیش پس و پیش ترا
 در قید و ششاده هر دو دست تو هم
 تا پای غفلتند منبر ریش ترا

رباعی
 گیرند تو در آوه جان من ترا
 دواون نتوان گفت چند دواون ترا
 زان گونه که گاه دوانه از دست
 هر چند بیاد میدهند خرس ترا

رباعی
 این روی که ز حق انالست تیر
 دین پر تو هر لایزالست تیر
 این گری صحت نه افزون چشم
 ای طوره بانی این تملکیت تیر

رباعی
 هر چند که در قول و فعلت هست
 برداشتن پرده ز کارش گنست
 رسوا شود آنکه میدرد پرده گس
 زر قلب بر آمد و محک و سیمت

رباعی
 شیرینم و مغز سخا نام تلمست
 عیش همه از لفظ زبانم تلمست
 من سم از خولیش در غلامم کیدم
 از گفتن حرف حق دهنم تلمست

رباعی
 با عقده غم غم غم غم غم غم
 اینجاست که هر چه غم غم غم غم غم
 سینه نارونی غم غم غم غم غم غم
 هر چه بیاد میدهم حاصل اوست

رباعی
 گویند از طره پیمان بر دست
 از شمع گل آستان مرغان آفرین
 از لطف بریده با صبار از آفرین
 خاسته دلهای پریشان بر دست

رباعی
 با آن سحر و جادو
 با سحر و جادو
 با سحر و جادو
 با سحر و جادو

رباعی
 در معرکه این گفتار
 در معرکه این گفتار
 در معرکه این گفتار
 در معرکه این گفتار

رباعی
 از آن که پیم بهر است زود آمدن
 بسیار کلامش چون بود آمدن
 رباعی
 از آن که پیم بهر است زود آمدن
 بسیار کلامش چون بود آمدن

نقصت خون بملک است
 کسب نینده از آب رخ و بار زینت
 زبانشان سحر و سحر زبیر
 از بار گشت چو زبیر و دران
 زبیر و عرش زبیر و عرش
 از بار گشت چو زبیر و دران
 زبیر و عرش زبیر و عرش

رباعی
 از بار گشت چو زبیر و دران
 زبیر و عرش زبیر و عرش
 از بار گشت چو زبیر و دران
 زبیر و عرش زبیر و عرش

الکون پی خانه در بر می گزوم
 ره ملی شد و سفر همچنان در پیش
 رباعی

ای آنکه دولت ز راه رسید گاه است
 بیجائی برنگال بس جا گاه است
 چون دست بان رسید پگاه است
 رباعی

ذاتت که ز مجو و گل منتخب است
 حرف تپ لرزا و خطای محبت
 کس مریخ محیط را نگوید لرز است
 کی گرمی خورشید جاناتا محبت
 رباعی

رعزی که تن شاه جهان از تپافت
 آن نیست که معنی بجا جشفت
 میرفت دعای صمغش بسبک بخرچ
 میجو است که آید زمین آه نیافت
 رباعی

شاه با کبره بهر که افت و نظرت
 امین شود از حادثه چون خاکرت
 خورشید نیارد که آن تنگ شد
 خاک کی که بر و سایه دست از نسبت
 رباعی

شاهی که حمایت خدا این نیست
 مایل بسپرد به رف و ضرر است
 از هیچ مصاف رونمی گرداند
 منظور شجاعش از این بگذر است
 رباعی

رباعی
 از بار گشت چو زبیر و دران
 زبیر و عرش زبیر و عرش
 از بار گشت چو زبیر و دران
 زبیر و عرش زبیر و عرش

رباعی
 از بار گشت چو زبیر و دران
 زبیر و عرش زبیر و عرش
 از بار گشت چو زبیر و دران
 زبیر و عرش زبیر و عرش

رباعی
 از بار گشت چو زبیر و دران
 زبیر و عرش زبیر و عرش
 از بار گشت چو زبیر و دران
 زبیر و عرش زبیر و عرش

رباعی
 از بار گشت چو زبیر و دران
 زبیر و عرش زبیر و عرش
 از بار گشت چو زبیر و دران
 زبیر و عرش زبیر و عرش

رباعی

رباعی

دل تا نماند ز در ترا مگر حله بود
و این داشت بلایند اش ز لب بود
یار رفت غم قهر بود از دل
آبادی کار از آن که از قافله بود

از کسب نهر خوشدلی از دستم رفت
سر پایت قابلی از دستم رفت
طرفی که ز نسبی خویش بستم این بود
کاس سودگی کاهلی از دستم رفت

رباعی

این نشان که فیض را مکان آمده است
همسایه بیج آسمان آمده است
نواره چسان بسته ز بالا خانه
آب زنده ز جوی کمشان آمده است

ردیف حاسی حطی

از جلوه مشاهدان فرخ بی فرخ
داوا ز پی هم ساقی دوران می فتح
تاریخ فتوحات شهنشاہ جهان
کلمه نبیشت آمده فتح از پی فتح

ردیف دال

از راز و کون گر کس آگاه آفتند
چون جاده سربراه سربراه آفتند
بیچاره تبنگنا می دنیا چه کند
مانند شناوری که در چاه آفتند

رباعی

تا تکلیف تو جا همیا ننگند
در آنجنم تو بود المومن جانگند
بمقید رسم که هر کجا بنشینم
تا دل نظید جاسی مراد انگند

رباعی

نه اگر گریست نفعش چشم نرود
این پرده بروی کار جهان آورد
هر خانه که صاحبش سفر کرد از آن
تا چار بر و غبار بنشیند کرد

رباعی
مویز کلام تو زبان شکست
مهر سبکه از نگاه پنهان شکست
فصل سخن نخواست از پنهان شکست
ما توبه بود خاطر این افکند

رباعی

میل بهوس گلگون باغ نماند
پود اندامس این باغ چو نماند
از زمین گوید که روزی کالی
از آب بنوم نشسته سرخ نماند

رباعی

برین بسیدت که بینا دلگند
شدت بخت بلند هر که او دید و نگند
چون شاه جهان بود بر آمد گوی
خوشید شد از سفیدون و بیلند

رباعی

این مرده دویالا چو شطاعت از رفت
از فن دریا هم بر آید رفت
گویا سر او جابان دریا بود

رباعی

دل در زلزلت اگر من می بود
در خانه نیندی بی پیشون می بود
دواز تو

رباعی
 در سر خفا که از این فرزند
 حافظ چو بنامش در خفا
 رباعی
 آنکه نامش جوان رنق روزی خوانند
 در زینست اگر غلام عیادت در آن
 رباعی
 کرد دهن دست بر من می آزند
 یعنی چو می که نیست روزی توان
 رباعی
 عالم روشن ز شمع اقیان باد
 عیش در دو جهان قرین با حوائت باد
 هر جا شیب و صاف در زمین باد
 جمع آمده ای بسکه امور سالت باد

دو ساز تو چه رو نیسی میدیم
 گردیده مشکبار روشن می بود

رباعی

آتش چو گداز بهشت پر خاکند
 با سینه تر لطفت خود اظهار کنند
 یارب مپسند کاتش و فرخ تو
 با تر دامن کمر ازین کار کنند

رباعی

اجدادش همه تاجورند
 اولاد چو آفتاب عالی گرانند
 تا آومش جهادش هفت قلیع
 تا محشرش اولادش بجزیرند

رباعی

آنکه کل ترا خصلت میخوار می داد
 صیقلی که آئینه به شکاری داد
 تا باده ز کم حوصله گان رشوه
 از موج بستان خط بزار می داد

رباعی

ابر آب در گرمی دنیا آورد
 باید به میان ساغر و مینا آورد
 این حرف من ز پیش خود میگویی
 باران خبیر از عالم بالا آورد

رباعی

دل در غم آن سرکش جاہل چه کنند
 بی حوصله با عقده به مشکل چه کنند
 خواهد که ز دلش نشنود نازل
 آواز بهشت و ورود دل چه کنند

رباعی

رباعی
 دزد و دزدان و شمع و زبیر نور
 شمع از چنان روشن باطل نور
 دزد از زبیر روشن این چو افغان
 نور شبیه قلیله تا بیدار نشود نور
 رباعی
 دزد و دزدان و شمع و زبیر نور
 شمع از چنان روشن باطل نور
 دزد از زبیر روشن این چو افغان
 نور شبیه قلیله تا بیدار نشود نور
 رباعی
 دزد و دزدان و شمع و زبیر نور
 شمع از چنان روشن باطل نور
 دزد از زبیر روشن این چو افغان
 نور شبیه قلیله تا بیدار نشود نور

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ ہومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔

